

نام کتاب : شبدر چهار پر

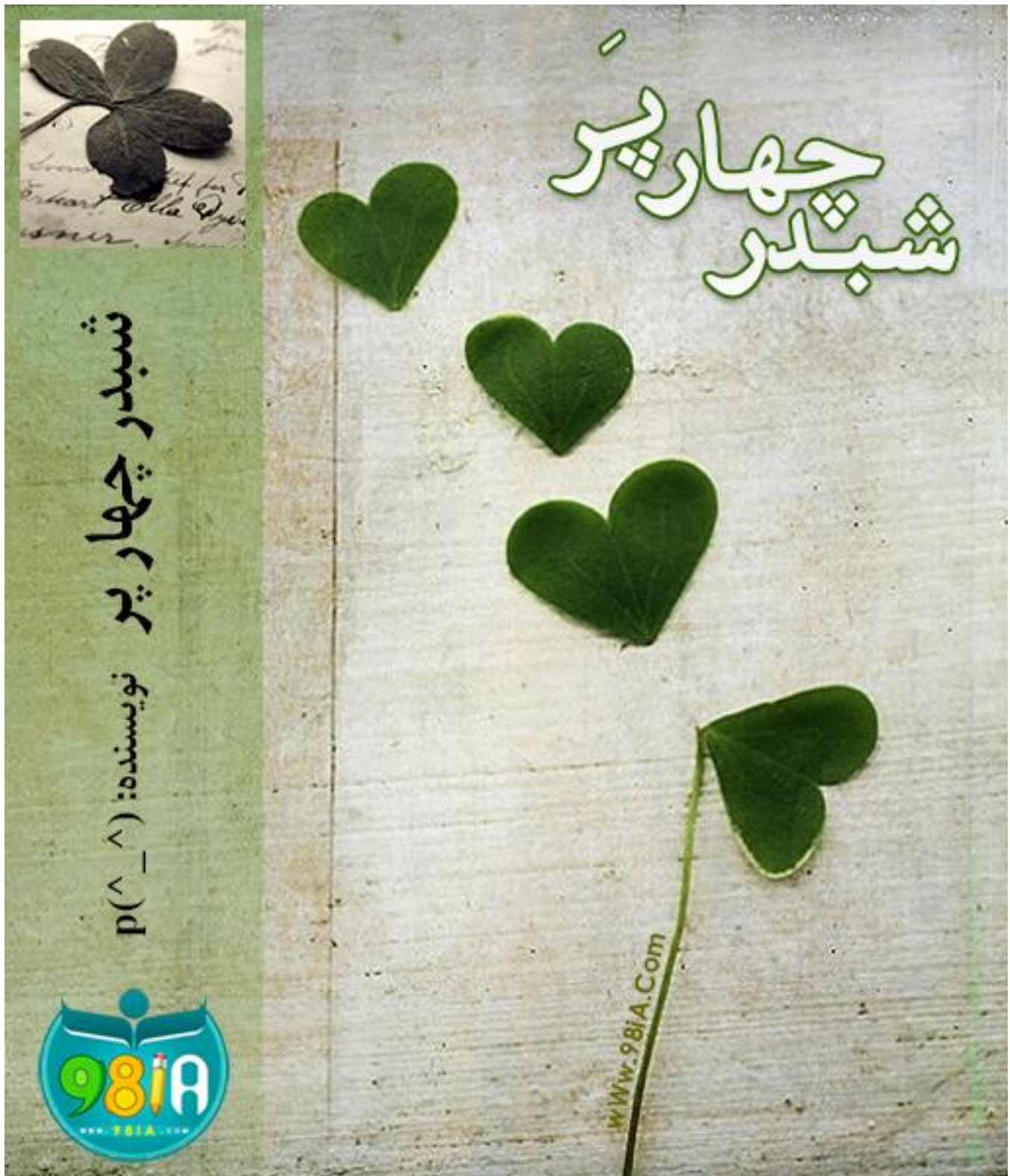
نویسنده : $p(^{_})$ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : *الف* کاربر انجمن نودهشتیا

“سارا”

– «لاله و پریای عزیز... این منم سایه و این هم اولین نامه ایه که در این مدت برای شما می نویسم... خیلی دلم برای شما تنگ شده... نمیدونم چرا پدرم اومده کارمند سفارت ایران شده... هر سالی می فرستش توی یک کشوری و حالا هم فرستادش توی روسیه و ما هم مجبوریم همیشه با پدر باشیم...

میدونید صبح ها اینجا چقدر سرده؟؟!! نمیدونید... احساس میکنم که صبح ها از سرما دندون هام با همدیگه دعوا میکنند... با این حال میشه تحمل کرد سرما رو... ابجی سارام میگه هنوز سرمای اصلی روسیه رو ندیدیم... این سرما در مقابل اون سرما ناچیزه!

یادتونه وقتی ایران بودم موقع برگشت از مدرسه با همدیگه چه چیز هایی می خوردیم؟؟.... سمبوسه... ذرت مکزیکی...

میدونید اینجا توی روسیه خونه ها خیلی شیکن اما مثل خونه های خودمون گرم و پر از مهربونی و خاکی نیست...

میدونی پریا اینجا انگار خونه ای وجود نداره ساختمونا انقدر شیک و قشنگن که انگار همگی قصرن با یک ملکه و پادشاه جدا...

اما آخر آخرش اینجا رو دوست دارم... برام جالب و قشنگه...

اینجا توی پایتخت (مسکو) اوضاع خرابه و برای همین هم ما مجبور شدیم توی یه شهر خیلی دور تر از پایتخت ساکن بشیم... یه شهر خیلی کوچیک... برای همین هم از پدرم خیلی دوریم! اینجا حسابی دلم برای پدرم تنگ میشه.. اه اصلا ولش کن... دلم نمیخواد در موردش بگم... همینطوری هر روز کلی گریه میکنم بخاطر دوری پدرم! میدونی لاله اینجا توی راه مدرسمون یه جنگله و توی اون جنگل یه تالاب کوچیک هست...

ابجی سارام هرروز که از مدرسه برمیگردیم به اردکای تالاب نون میده ...

یادته ایران که بودیم ابجی سارام همیشه توی لاک خودش بود؟... همیشه توی دنیای شعر و شاعری و کتاباش غرق بود...

حالا اینجا اوضاعش از اونجا هم بد تر شده...

اینجا دیگه داستانم مینویسه... اونم چی!!! عاشقانه!!

این ابجی سارام... چی بگم... یه عاشق به تمام معناست...

امروز توی راه برگشت از مدرسه که بودیم... کنار تالاب مثل همیشه نشسته بودیم که ابجی سارام یه شبدر چهارپر پیدا کرد...

می گفت شبدر چهارپر برای ادم شانس میاره و هرکسی یه دونه شبدر چهار پر پیدا کنه هر چی ته دلش ارزو کنه بهش میرسه...

خوش به حال ابجی سارام... من یکی که اگه پیدا میکردم از ته دلم ارزو میکردم درس خوب بشه و برای همیشه شاگرد اول کلاسمون بشم تا پدر و مادرم مثل وقتایی که به ابجی سارا افتخار می کنن به منم افتخار کنن. راستی وقتی که ابجی سارام میخواست ارزو کنه از روی شوخی بهش گفتم ارزو کنه یه شوهر خوب گیرش بیاد! اولش خنده اش گرفت اما بعدش اخم کرد... یعنی از دستم ناراحت شده؟؟... به نظر شما ناراحت شده؟؟... نمی دونم...

خوب دیگه... تا نامه ی بعدی خدا نگهدار..... «

از دست سایه با این نامه نوشتنش... نگاه کن ببین چی نوشته هالا

اخه داستان نوشتن منو تو چرا باید به دوستات گذارش بدی دختر؟؟

ولی حرف دلمو زده بود... منم دلم برای دوست هام تنگ شده... دلم برای وطنم ،مردم کشورم تنگ شده... هـی

نامه ی سایه رو گذاشتم سر جاش و از روی تخت بلند شدم تا برنامه ی درسی ام رو آماده کنم...

در حین رفتن به سمت کتابخونه کوچکمون که کنار دیوار قرار داده شده بود نگاهی هم به ساعت انداختم... اوه اوه ساعت ۱۲ شبه...

وهنوز سایه از حموم بیرون نیومده ...چقدر این خواهر کوچولوی من سربه هواست...

سری از روی تاسف تکون دادم و کیفم رو باز کردم... نگاهی به برنامه ی کلاسی ام انداختم...

با دیدن برنامه ی کلاسی چشم هام *روی کتاب هام خیره موند...

بد شانس از این بدتر؟؟!!

خدای من.... به جای امتحان فردا که جغرافیه من برای امتحان تاریخ آماده شدم...

وای حالا چکار کنم؟؟!!

فورا کتاب جغرافیا رو برداشتم و روی تخت دونفره ی مشترکم با سایه نشستم و مشغول خوندن درس شدم..

داشتم جمله ای رو حفظ می کردم که مادرم صدام کرد.

-سارا؟؟

-بله؟

مادرم وارد اتاق شد و به سمت کمد لباس هام رفت و در همون حال گفت:

-فردا تولد دوست رز...مادرش دیروز بهم زنگ زد و قرار شد تو فردا بری خنوشون... می خوام فردا شیک و تر و تمیز بری به اون مهمونی نه با فرم مدرسه اخه تموم ایرانیا ی مقیم اینجا توی اون مهمونی هستن.....من الان ساکتو آماده میکنم ...

حرفشو نیمه تمام گذاشت وبا لباس هام که در دستش بود کنارم روی تخت نشست و حرفشو ادامه داد:

-مسواک ،خمیردندون،لباس گرم،یک دست لباس ،وهمه ی وسایل شخصیت...همه چیز رو میذارم توی این ساک...

کلافه سرم رو که تمام مدت حرف زدن مادرم پایین بود رو بالا اوردم و گفتم :

-مامان تروخدا بذار درسو بخونم!!!

مادرم برای چند لحظه سکوت کرد ومن مشغول خوندن شدم اما دوباره گفت:

-پس این سایه کجاست؟

کوتاه گفتم:

-حموم!

دوباره گفت:

-نمی دونم با این سایه چکار کنم..اگه امسال هم مشروط بشه بابات خیلی ناراحت میشه..

همینجوریشم بابات این روزا خیلی نگرانه...

متعجب سرمو بالا اوردم و گفتم:

-چرا؟؟...بابا چشه؟؟

مادرم آه کوتاهی کشید و تا کردن لباس هام رو رها کرد و گفت:

-هیچی...میگفت یه مشکل سیاسییه...چندروز پیش یکدفعه چند نفر میریزن توی خیابون و کشته کشتار راه می اندازند...

دوباره مشغول کارش شد وگفت:

-فراموشش کن...ما چکار به این کارا داریم؟؟...

چیزی نگفتم و سعی کردم جمله ایی رو که حفظ کرده بودم رو به یادم بیارم، ماما در ساک رو بست و رو به من گفت:

-سارا دخترم برو یکم بخواب...صبح که از خواب بیدار شدی بقیشو بخون..پاشو دخترم..پاشو..

به دنبال حرفش بوسه ای به روی موهام زد و از اتاق بیرون رفت...

با نگاهم بدرقه اش کردم و بعد از خارج شدنش از اتاق نگاهم معطوف شد به صفحه ی کتاب...

زمزمه وار گفتم:

-خدایا چکار کنم؟؟

فایده ای نداره حالا که مغزم کار نمیکنه الکی خودم رو اذیت کنم...

کتاب رو بستم و به زیر پتوم خزیدم...

صدای دینگ دینگ ساعت رو ی اعصابم خط می کشید...توی جام غلتی زدم و یکی از چشمامو باز

کردم...نگاهم به ساعت که افتاد از جام پریدم...

سایه هم که کنارم خروپفش هوا بود از خواب پرید و خواب الود گفت:

-ابجی باز چی شده؟؟

ساعت رو توی دستم گرفتم و با اعصابی بهم ریخته دوتا کوبیدم توی سر ساعت و گفتم:

-پس چرا این زنگ زده؟؟...آه...بیچاره شدم امتحانمو چکار کنم...ای خدا

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم...از هولم حتی نفهمیدم چه شکلی لباسم رو پوشیدم...در ان واحد

هم لباس می پوشیدم هم درس می خواندم...خدا بخیر کنه امتحان امروزمو...

کیفم رو به همراه ساکی که مادرم برایم آماده کرده بود از روی میزم برداشتم و از اتاق بیرون اومدم...

دم درب ورودی خونه مشغول درست کردن کلاه بافتنی ام بر روی سرم بودم که مادرم از داخل آشپزخانه صدام

کرد...

-سارا پدرت زنگ زده...

به آشپزخانه رفتم و گوشی رو از مادرم گرفتم و به داخل بالکن دویدم...

((این عادت پدرم بود...همیشه در مواقعی که می دونست امتحان دارم صبح ها قبل از رفتم به مدرسه زنگ می

زد خونه تا بهم قوه قلب بده..اما امروز از بس استرس داشتم هیچ جوهره زنگ بابا برام قوه قلب نبود ...))

درب بالکن رو بستم و لبه های کاپشنم رو بیشتر به هم نزدیک کردم تا کمی گرم تر بشم... امروز هوا سرد تر از روز های قبله...

گوشی تلفن رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

-الو...بابا...

صدای گرم و نوازش دهنده ی پدرم توی گوشی پیچید:

-سلام دخترم..

با صدای ارومی گفتم:

-سلام

صدایی از پشت خط اومد انگار کسی پدرم رو صدا کرد..

«اقای نیکو...»

پدراز پشت تلفن گفت:

-چند لحظه گوشی دخترم...

سکوت کردم تا پدرم کارش تموم بشه... صدای ضعیف اون مرد که حتما اقای سپهری، اقای سفیر بود توی

گوشی می اومد حتما از جایی که پدرم هست دوره...:

«-اقای نیکو...

-بله اقای سپهری؟؟

-اقای نیکو پسر من دانیال امروز از پاریس میاد اینجا پلاک ماشینش هم TM2015 هست لطفا به حراست

اطلاع بدین تا موقع ورود به سفارت مشکلی نداشته باشه.. من جلسه دارم. نمیتونم ازش استقبال کنم.

-اقای سپهری مگه پسر تون با هواپیما نمیاد؟

اقای سپهری خنده ای کرد و گفت:

-اون می تونه دوری پدرشو تحمل کنه اما دوری ماشینشو هرگز...

- باشه من اطلاع میدم...

-ممنون»

به پایین و ماشین هایی که از خیابون کنار خونه ی ما رد می شدن خیره شده بودم که پدرم گفت:

-خوب عزیزم...

باز هم با صدای ارومی گفتم:

-بله بابا...

-موفق باشی دخترم... من مطمئنم که این دفعه هم نمره ی خوبی می گیری...

-اما بابا...

خواستم بگم اخه پدر من همیشه که همیشه من نمره ی خوب بگیرم!! اما بابا با گفتن: «من مطمئنم دخترم... خداحافظ»

مانعم شد... خداحافظ ارومی در جوابش گفتم و تلفن رو قطع کردم...

گوشی رو توی دستم فشار دادم و سرم رو به سمت اسمون ابری گرفتم و گفتم:

-خدایا... خواهش میکنم کمک کن... خدایا یه کاری بکن که اصلا... اصلا امتحان بر گزار نشه...

خدا جونم... خواهش می کنم....

کلافه اهی کشیدم و وارد خونه شدم... گوشی تلفن رو روی میز کنار دیوار گذاشتم و کیف وساکمو که روی زمین رهاشون کرده بودمو برداشتم و به سمت درب خروجی دویدم...

هنوز کامل از خونه بیرون نرفته*، به سمت اشپزخونه برگشتم و از همونجا با صدایی بلند گفتم:

-مامان من رفتم... برام دعا کن...

صدای مادرم از توی اشپزخونه اومد، که گفت:

-به سلامت دخترم... انشا الله که موفق میشی....

درب رو بستم و به سمت دوچرخه ی قرمز رنگم رفتم... ساکی رو که مادرم برایم آماده کرده بود رو روی زین دوچرخه ام گذاشتم و خودم هم سوار شدم...

به خاطر این که اینجا ما حکم یک خانواده ی غریبه رو داشتیم و به علاوه زمان زیادی نبود که اینجا ساکن بودیم پدرم صلاح دیده بود که من و سایه با دوچرخه هامون به مدرسه بریم تا زمانی که پدرم یه ادم مورد اطمینان برای رسوندن ما به مدرسه انتخاب کنه و مهم تر از اون، از خونه تا مدرسه راه چندان زیادی نبود و من و سایه خودمون هم موافق این بودیم که با دوچرخه به مدرسه بریم...

با تمام توانم پا می زدم و در همون حال هم کتابم رو باز کرده و روی فرمون قرار داده بودم و می خوندم، گاهی هم یک نگاهی به جلوم می انداختم تا مبادا تصادف کنم...

کم کم از محوطه ی شهر بیرون اومدم و وارد جاده ی جنگل شدم...جاده خلوت بود...در اصل هیچ کسی اون اطراف نبود...نه ماشینی نه انسانی...هیچ!

جاده ی اسفالت جنگل اطرافش پر از درخت بود فضای بین جنگل با اون درخت های بلند کاج و سرسبزی که هر روز محوش می شدم و با دیدن دوباره ی سبزی اش جون می گرفتم امروز اصلا به چشمم نمیومدم...جنگلی که همیشه سبز بود و با وجود اومدن پاییز تغییری درش ایجاد نشده بود!...از وقتی وارد جاده ی جنگل شدم دلم شروع کرد به شور زدن...استرس تموم وجودمو گرفته...نمی دونم چرا؟ولی امروز انگار بهم الهام شده که قراره اتفاق بدی بیافته..

با بستن چشم هام و فشردن پلک هام سعی کردم افکار بد رو از ذهنم دور کنم... بی توجه به افکار وهم انگیز درون مغزم سعی داشتم روی متن تمرکز کنم که احساس کردم دوچرخه سخت حرکت می کنه...

اروم اروم سرعتمو کم کردم و کناری ایستادم...از دوچرخه ام پیاده شدم تا نگاهی بهش بیاندازم... با دیدن چرخ عقبش که پنچر بود آه از نهادم بلند شد...همینو کم داشتم... از روی استرس لبمو به دندون گرفتم و با چشم اطرافم رو گشتم بلکه کسی رو پیدا کنم تا باهاش برم...اما دریغ از یک موجود زنده...

دست از نگاه کردن برداشتم...خیر...فایده ای نداره باید پیاده برم... بند کیف و ساکم رو روی دوشم انداختم و پیاده راه افتادم و در همون حال دوچرخه رو هم هل می دادم و با خودم همراهش می کردم...

مدتی گذشته بود تقریبا نیمی از راه رو اومده بودم و حالا با فاصله ی اندکی تالابی رو که هر روز با سایه کنارش کمی استراحت می کردیم رو می دیدم....

خسته شده بودم و قدم هام رو هم اروم برمیداشتم...کمی که به تالاب نزدیک شدم یک چادر مسافرتی و یک ماشین کنار تالاب توجهم رو جلب کرد...

به خیال این که یک خانواده اند که اینجا مشغول استراحت کردندو می تونند بهم کمک کنند به سرعت قدم هام افزودم...برای اینکه به کنار تالاب برم باید از جاده ی اصلی کمی دور و وارد خاکی می شدم...فاصله ی زیادی نبود...تقریبا نزدیک چادر شده بودم که پسر جوونی از توی چادر بیرون اومد...به محض خروجش از چادر متوجه ی من شد....

(چهره ی کاملاً روسی ای داشت...موهای بور چشم های ریز به رنگ ابی دماغ قلمی و لب های نازک...صورتش استخوانی بود...قد بلند ولاغر)

با دیدنش قدم هام کند شد و سرجام ایستادم...

پسر لبخندی به لب آورد و با سر اشاره ای به دوچرخه ام کرد و بلند گفت:

-پنچر کردی خانوم کوچولو؟

لبخند روی لبشو لحن صحبت کردنش و طرز نگاهش که مثل یک شیر به غذاش بود همه و همه دست به دست هم داد تا احساس بدی به دلم چنگ بزنه و ترسی ناشناخته توی وجودم رخنه کنه...

بله ای اروم گفتم که حتی خودم هم به زور شنیدم و دو قدم به عقب برداشتم تا برگردم و از این پسر به هر طریقی که شده دور بشم، اما هر چه سعی کردم که دوچرخه ام رو دنبال خودم ببرم نشد...بخاطر چرخ پنچر شده اش توی زمین خاکی درست حرکت نمی کرد...

پسر که متوجه شد سعی دارم برگردم و به راهم ادامه بدم با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و فرمونو چرخم رو از دستم گرفت و با یک حرکت از روی زمین بلندش کرد و گفت:

-کجا؟؟ بیا تا برات دو چرختو درست کنم...

از ترس به لکنت افتاده بودم:

-نه...نه نمی خواد...مم...من باید برم...

بی توجه به حرفم لبخندی زد و دوچرخه ام رو به سمت ماشینش برد و کنار ماشینش گذاشت و راه رفته رو به سرعت برگشت ...خواست دستمو بگیره که فوری دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

-من باید ب...برم...لطفا...دوچرخه امو بهم ب...بدین...

-کجا می خوای بری؟؟

دوباره بهم نزدیک شد و دستش به سمت دستم رفت...باز هم خودمو عقب کشیدم اما اون پسر اهمیتی نداد و لبخندی که روی لبش بود عمیق تر شد...

دستم به زور گرفت و به سمت ماشین هلم داد...

سر جام ایستاده بودمو قصد حرکت نداشتم اما بیشترین سعی ام برای ازاد کردن دستم بود که داشت توی دست این پسر احمق له میشد...ترس بدی به جونم افتاده بود...

با تمام وجودم تقلا میکردم تا از دستش فرار کنم...دیگه بی خیال دوچرخه ام شدم* و فقط می خواستم جونمو نجات بدم....

پسر که از دست تقلا های من کلافه شده بود دودستی بازوهامو گرفت و با شدت بیشتری به سمت ماشینش هلم داد....

تنها چند قدم با ماشینش فاصله داشتیم... اشکم در اومده بود و به التماس افتاده بودم.. بازو هام از درد ذوق ذوق می کرد...هرچه بیشتر تقلا میکردم فشار دستاش روی بازو هام بیشتر میشد....

-خواهش میکنم بزار برم...ولم کن...تروخدا

پسر در حالی که با شدت بیشتر هلم میداد گفت:

-کجا می خوای بری کوچولو؟؟...مال خودمی...

-خواهش می کنم...ولم کن...خواهش می کنم...کمک

اهمیتی به التماس هام نمیداد...دیگه رسیده بودیم کنار ماشین ...با تمام توانم فریاد می کشیدم و کمک می خواستم.....با یکی از دست هاش دو دستمو گرفت و با دست دیگش از توی جیب شلوارش کلیدی بیرون آورد ...می خواست در ماشینو باز کنه ...

دنبال یک چیزی می گشتم تا بلایی به سرش بیارم و فرار کنم....با به یاد آوردن ظرف غذام نور امیدی توی دلم روشن شد...از فرصت استفاده کردم و یکی از دست هامو با هزار بدبختی از دستش ازاد کردم و ظرف غذا مواز توی ساکم بیرون کشیدم...وبا تمام توانم کوبیدم به سرش...

اخی گفت و کلید از دستش افتاد...دستمو رها کرد و قدمی به عقب برداشت...دستش روی صورتش بود . دولا شده بودواز درد ناله میکرد در همون حال با عصبانیت فریاد زد :

-احمق چکار کردی!؟

نایستادم تا بینم چه بلایی سرش اوردم...فقط با تمام توانم به سمت جاده دویدم...

صداش از پشت سرم می اومد...

--بیا اینجا ببینم...بگیرمت میکشمت...

--هی دختر با تو ام...صبر کن...

اهمیتی به حرفاش ندادم و در عوض سرعتمو بیشتر کردم...از زمین خاکی کنار تالاب بیرون اومدم و توی جاده اصلی با سرعت بیشتری دویدم...هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم با این سرعت بدوام...چند دقیقه گذشته بود...

به نفس نفس افتاده بودم... قلبم انگار توی گلوم میزد... اشکام بی محابا به روی گونه هام می ریخت... لحظه ای ایستادم تا نفسی تازه کنم که صدای پایی رو احساس کردم...

دوباره شروع به دویدن کردم... بی وقفه می دویدم... از کنار یک جاده ی خاکی رد شدم... این اولین جاده ای بود که از وقتی فرار کرده بودم سر راهم دیدم...

دو قدم رفته رو برگشتم و توی جاده ی خاکی به راهم ادامه دادم... هنوز احساس میکردم پسر پشتمه ... گاهی صدای خش خش میومدم... وهمین خش خش زنگ خطری بود برای من...

کمی جلوتر یک عمارت چند طبقه بزرگ قرار داشت...

(از ظاهر عمارت معلوم بود که متروکه ست... دیوار هاش با پیچک پوشیده شده بود... دور تا دور عمارت با فاصله ی اندکی حصار آهنی وجود داشت و برای ورود به محوطه ی عمارت هم درب آهنی بزرگی قرار داده شده بود... نا خواسته با دیدن این عمارت به یاد قصر "دیو" توی کارتون "دیو ودلبر" افتادم... مثل همون قصر مخوف بود...)

جلوی درب عمارت هم یک ماشین مشکی رنگ پارک شده بود ... با دیدن ماشین کمی امیدوار شدم و لبخند بی جونی روی لبم نقش بست...

به کنار ماشین رسیدم کسی داخلش نبود... اکسیژن کم آورده بودم... نفس هام بلند بود و سینم خس خس میکرد... با این وجود دست از تلاش بر نداشتم... به سمت درب عمارت رفتم...

- اه... ای... کسی اینجا... نیست... کمک...

با مشت به درب آهنی کوبیدم و کمک خواستم... فایده ای نداشت... دوباره به سمت ماشین رفتم ...

باید قفلشو باز کنم و گرنه بیچاره میشم...

با هزار بدبختی درب ماشینو باز کردم و به داخلش خزیدم...

“دانای کل”

پسر روسی با عصبانیت به دنبال دخترک می دوید... لحظاتی گذشته بود و دخترک از دیدش پنهان شده بود...

زخم روی پیشانی اش می سوخت اما برایش اهمیتی نداشت عصبانیتش تنها از سر این بود که چگونه با سهل انگاری باعث شده بود ان دخترک فرار کند!!

چهره ی معصوم دخترک با آن چشمان عسلی درشتش که زیبا ترین جزء صورتش بود در سرش جولان می داد و باعث می شد بیش از پیش خود را لعنت کند...

چند دقیقه ایی بود به دنبال دخترک می دوید... اثری از او نبود... جاده ی خاکی ای را دید... سرش را به اطراف چرخاند تا برای آخرین بار ببیند که دختر این اطراف پنهان نشده باشد... چیز خاصی توجهش را جلب نکرد ناچار راهش را به سمت جاده ی خاکی کج کرد...

به عمارتی رسید ایستاد و نفسی تازه کرد... نگاهی به درب بزرگ اهنی عمارت انداخت... قفل بود، پس دخترک نمی توانست به داخل عمارت رفته باشد... دستی داخل موهای بورش کشید و کلافه چرخ زد...

نگاهش روی بنز قدیمی مشکی ای که کنار جاده پارک شده بود خیره ماند... لبخندی بر لبش آمد...

به سمت ماشین رفت... دستش را روی دستگیره ی درب ماشین گذاشت خواست دستگیره را بکشد و درب ماشین را باز کند که دستی دستش را پس زد... متعجب سرش را بالا آورد و پسری درشت اندام را دید، به ظاهر پسر با آن چشم و ابروی مشکی نمی خورد که روسی باشد...

پسر مستقیم وبا اخم وحشتناکی به چشمانش زل زده بود:

-بفرما تو دم در بده!!

زبان پسر را نفهمید... به روسی پرسید:

-تو کی هستی؟؟ چی میگی؟؟

پسر درشت اندام قدمی به پسرک روسی نزدیک شد... پسر روسی فکر کرد او قصد دارد به سمتش حمله کند فکرش بیراه هم نبود چراکه هیکل آن پسر نشان میداد ۱۰ تای او را حریف است، بنابراین فوراً چاقوی ضامن داری را که داخل جیبش گذاشته بود را در آورد و جلوی پسر گرفت...

-جلو نیا... می زنم...

اخم پسر درشت اندام با دیدن ترس او کم رنگ شد و دوباره با همان زبان قبلی که پسر روسی چیزی از آن متوجه نمی شد گفت:

-دهه... می خوای دزدی کنی تازه دست پیشم می گیری عقب نیوفتی؟؟؟ روتو برم پسر!!

پسر روسی باز هم گنگ به او خیره بود... قدمی دیگر به سمت پسر روسی برداشت... پسرک ترسیده بود... باردیگر چاقو را جلویش تاب داد و در آخر با صدای بلندی گفت:

-لعنت بهت دختره ی احمق... لعنت!!

و فرار کرد....

متعجب به پسر روسی که با سرعت دور می شد نگاه می کرد...

از سر تعجب نگاهی به خود انداخت تا ببیند کجایش شبیه دختر هاست؟؟ با خود فکر کرد(دیوونه بوداااا...بدبخت از ترسش فکر کرد من دخترم؟؟!!)

خنده اش گرفت... زیر لب برای پسر که خیال می کرد دیوانه است دعا کرد شفا پیدا کند و سوار ماشین شد...

“سارا”

صدای اهنگی که توی ماشین پیچیده بود، کر کننده و سرسام آور بود...دیگه کم کم تحمل داشت تموم می شد...

می خواستم فریاد بزنم (تروخدااااا اینو خاموووووش کن)

اما سعی کردم به اعصابم مسلط باشم...تازه از دست یکی فرار کرده بودم نباید کاری می کردم که به دام این یکی بیوفتم...باید توی یک فرصت مناسب از ماشین پیرم بیرون...

نفس عمیقی کشیدم و پتویی رو که روی سرم کشیده بودم را بیشتر به خودم فشردم...واقعا اگر این پتو نبود چه اتفاقی می افتاد؟؟!!

صدای پسری که با پسر روسی بحث می کرد میومد که با اهنگ هم خونی میکرد...

یادم اومد به صحبت کردنش با پسر روسی...اون ایرانی صحبت می کرد...یعنی این پسر ایرانیه؟

*کلافه پوفی کشیدم ...عجب روزی شد امروز!!

مدت زیادی که از حرکت ماشین می گذره...نمی دونم الان کجاییم...صدای این اقا هم که توی این مدت یک دقیقه هم قطع نشد...

همش اهنگ گوش میده...وااای

به ارومی وبدون این که جلب توجه کنم کمی پتوی روی سرم رو پایین کشیدم و نفسی تازه کردم...اخیش..انگار زیر پتو اکسیژن نبود...

سرم رو بر گردوندم ...بخاطر این که من درست پشت صندلی راننده بودم پسر متوجهم نشده بود...اما با کمی دقت توی اینه میتونست تشخیص بده که کسی صندلی عقب هست!

کمی سرم رو بلند کردم و به پنجره ی رو به روم خیره شدم...انگار داشتیم از میون کوه ها می گذشتیم...جاده کنار کوه بود ولی با کمی فاصله و این فاصله رو هم درختای ریز و درشتی پر کرده بود...معلوم نیست داره کجا میره...

با متوقف شدن ماشین دوباره به زیر پتو رفتم...

“دانای کل”

سرعت ماشین رو کم کرد و ضبط رو هم خاموش...ایست بازرسی دستور ایست داده بود...بی سابقه بود که در این جاده و این موقع ایست بازرسی بزنند...

از پدرش و همچنین اخبار رادیو شنیده بود که اوضاع روسیه بهم ریخته و باز هم چریک ها(کمونیست)شورش کرده اند...واحتمالا به همین دلیل ایست بازرسی زده بودند!

سربازی به کنار ماشین امد و تقه ایی به شیشه زد...شیشه را پایین کشید و به روسی گفت:

-چی شده قربان؟

سرباز روسی خم شد و با صدایی کلافه در حالی که سعی می کرد درست برخورد کند و احترامش را نگه دارد گفت:

-مگه نمی بینید ...ایست بازرسی...پاسپورتتون رو به همراه مدارک ماشین بدید به من...

متوجه ی کلافگی سرباز شد و لبخندی زد و زیر لب به فارسی گفت:

-چه عصبانیم هستی حالا؟؟

(عادتش بود هرگاه می خواست متلکی بیاندازد یا غر غر کند زبانش به زبان مادری اش برمی گشت و ایرانی صحبت می کرد)

سرباز از حرفش چیزی نفهمیده بود و این باعث خشمش شد در نتیجه ضربه ای به سقف ماشین زد و گفت:

-چی میگی؟مدارکت رو بده؟؟نداری؟؟پس چرا ...

سرباز مسلسل وار حرف میزد و نمی گذاشت چیزی بگوید...فوری به سمت داشبورد ماشین خم شد و مدارک را برداشت و به سمت سرباز گرفت و با اخم گفت:

-چه خبره!؟...بیا اینم مدارک...

سرباز ساکت شد و مدارک رو گرفت و به جلوی ماشین رفت تا مشخصات مدارک را با ماشین تطبیق دهد...

زیر لب با ناراحتی غر غر می کرد:

-احمق زد ماشینو داغون کرد...

در همون حال دستی به فرمون ماشین کشید و گویی که ماشین جاندار است و درک و فهم دارد گفت:

-تو ناراحت نشو ملکه خانوم...اینا توی جنگن اعصاب معصابشون تعطیله...تو به دل نگیر...خودم بعدا به حسابش می رسم...

سرباز مدارک به دست به کنار پنجره آمد و مدارک را تحویلش داد و نگاهی به صندلی پشت انداخت، چیزی نظرش را جلب کرد کمی بیشتر به سمت ماشین خم شد پس از چند لحظه صاف ایستاد و گفت:

- عقب چی زیر پتو پنهان کردی؟؟پتو رو بکش کنار...

تعجب کرد...او چیزی را در قسمت عقب ماشین نگذاشته بود...فقط یک پتو بود که ان را دیشب روی خودش انداخته بود و صبح هم تا کرده روی صندلی گذاشته بود...
رو به سرباز گفت:

-من چیزی پنهان نکردم...اشتباه می کنید...

سرباز که از دست پسر حسابی کلافه شده بود با صدای بلند تری گفت:

-من اشتباه نمیکنم...چی زیر پتوئه؟؟

-چیزی نیست!!

-هست

با خشم به سمت صندلی عقب بازگشت و در حالی که دستش به سمت پتو میرفت تا کنار بکشدش گفت:
-میگم نیست...

اما با کنار رفتن پتو و دیدن چیزی که زیر ان بود مات و مبهوت ماند...

“سارا”

از ترس داشتم قالب تهی می کردم...به ارومی روی صندلی نشستم و با چشمانی مملو از ترس بهش خیره شدم...تمام حرکت هام بخاطر ترسی که توی وجودم دویده بود کند شده بودن....هردو بهم زل زده بودند...هم سرباز هم این پسر!

پسرچشمایش پر از بهت بود...کم کم این بهت جاشو به خشم داد و رو به من با صدای نسبتا بلندی و به روسی گفت:

-تو کی هستی؟؟توی ماشین من چکار میکنی؟؟

زبونم بند اومده بود و فقط سکوت پاسخی بود که بهش دادم...سرباز روسی عصبانی می کوبید به در ماشین و می گفت ماشین رو کنار خیابون پارک کنه...

پسر عصبانی برگشت سمت سرباز با صدای بلندتر از سرباز گفت:

-چند دقیقه صبر کن...

اما سرباز کوتاه نمی اومد و مدام فریاد می کشید...پسر بی اهمیت به سرباز به سمت برگشت و دوباره با تشر گفت:

-با توام؟تو کی هستی؟؟

صدای مهیب انفجارو تیر اندازی سربازها باعث شد دست از سوال کردن برداره و به سمت بیرون ماشین نگاه کنه...

سربازی که مدام روی اعصابمون می رفت صدایش نمی اومد...

به اطرافم نگاه می کردم همه با وحشت فرار می کردند...چیزی جلوی دید شیشه ی جلویی رو گرفته بود...کمی بهش خیره شدم...مثل یک ادم بود...خدای من!!...همون سرباز رو با تیر زده بودند...با وحشت به جنازه ی سرباز مرده و اطراف نگاه می کردم...

پسر درب ماشین رو باز کرد و خواست پیاده بشه که یک ماشین با کمی فاصله از ما منفجر شدو به دنبالش تیر اندازی ...

ترسیده درب ماشین رو بست و ماشین رو فوراً روشن کرد و به سمت مخالف تیر اندازی ها حرکت کرد...با تمام سرعتش می روند...جنازه ی سرباز از روی ماشین افتاده بود...

ترسناک ترین صحنه های عمرم روچند دقیقه ی گذشته دیدم...از استرس زیاد پوست لبم رو میکندم و با دست هام هم بند کیفم رو توی دستام فشار می دادم...

صدای تیر اندازی رفته رفته کم می شد...

از محل درگیری فاصله گرفته بودیم....

داشت با تمام سرعت تو دل جنگل میرفت....

وحشت و ترس از اون درگیری ها و سرعت سرسام اورماشین با عث شده بود به شدت بلرزم ...
دیگه صدای تیر اندازی نمیومد ... ماشین رو نگه داشت و عصبی به سمت من برگشت...
از این حرکت ناگهانی ترسم بیشتر شد و بیشتر خودمو به صندلی فشار دادم و ناخواگاه دست هام رو جلوی صورتم حائل کردم...
از دیدن حرکت من دهنش رو که باز کرده بود تا چیزی بگه بست و لبخندی رو به لب آورد و به روسی گفت:
-نترس!!!
از پشت دستای سپر شده جلوی صورتم بهش نگاه کردم نگاه ترسونم رو که دید کمی عقب رفت و به حالتی نشست که نه نشستن کامل بود نه خم شدن به سمت جلو....
با همون لبخند باز هم گفت:
-اروم باش...نترس من کاریت ندارم....
دست هامو اروم اوردم پایین و بدون هیچ حرفی بهش خیره شدم...
وقتی دید از ترسم کاسته شده به ارومی گفت:
-تو کی هستی؟توی ماشین من چکار میکنی؟؟
باز هم جوابی ندادم...یعنی نمیتونستم...نمیشد...از دست خودم عصبانی شدم...آه...انگار لال شدم....
بخاطر ضعفم خود به خود اخمام رفت توی هم...
پسر بی توجه به اخم های من باز گفت:
-تو روسی میفهمی؟؟اصلا تو روسیه ای هستی؟؟؟
باز به انگلیسی گفت:
-انگلیسی چی؟؟میفهمی؟؟
وقتی جوابی نگرفت برگشت سر جاش و پوفی کرد و به فارسی گفت:
- عجب گیری کردما...انگار کرو لاله...حالا من با این دختره کرو لال چیکار کنم؟؟ای خدا ادم قحط بود اینو گذاشتی تو کاسه ی ما؟؟به همه از اون سالماش میدی به ماکه می...
-من کر نیستم...
فکر نمیکردم صدام رو بشنوه...خیلی اروم این حرفو زدم...ولی شنید....

حرفشو نیمه کاره رهاکرد و به سمتم چرخید...حرکتش خیلی تند بود و باعث شد چشمم گرد بشه...تعادل نداره ها!!!

-چی؟؟چی گفتی؟؟دوباره بگو؟؟

سرم رو زیر انداختم...

به فارسی حرفشو گفت...منم به فارسی جوابشو دادم:

-گفتم من کر نیستم!

-تو...تومیشنوی؟؟

همونطور سربه زیر گفتم:

-بله!

-زبون منو هم میفهمی؟؟

سرم رو بالا اوردم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم...اخه ادم عاقل، اگه نمی فهمیدم که جوابتو نمیدادم

اونم به زبون خودت!!

بی توجه دوباره گفتم:

-بله!

اخمی روی صورتش اومد و گفت:

-زکی...پس این همه وقت منو دست انداخته بودی؟؟

فوری و با ترس گفتم:

-نه..نه من ترسیده بودم...

اشک توی چشمم جمع شده بود و دنبال دلیل مجاب کننده برای سکوتم می گشتم که گفت:

-باشه...باشه...نترس دختر...شوخی کردم!

فشاری که از صبح تحمل کرده بودم الان داشت اثرخودشو نشون می داد...چشمای پراشکم با چکیدن اولین

قطره اشک خالی شد...اشک هام همینطور پشت سر هم میومدن و منم تلاشی برای متوقف کردنشون

نمیکردم...

بالاخره باید یه جوری خودم رو،این تنش های توی وجودم رو خالی میکردم!؟

-هی هی ...چرا گریه میکنی دختر؟؟من که گفتم شوخی کردم...بابا اصلا ببخشید من با خودم بودم...

با دستم چشمام رو پاک کردم هرچند توفیقی نکرد به ثانیه نکشید که دوباره اشکام سرزیر شد ...
 بهش نگاه کردم...پشیمونی توی چشمای مشکیش موج میزد...تصویرش ثانیه ای تار میشد و ثانیه ای شفاف...
 با صدایی که بخاطر گریه دورگه شده بود گفتم:

-نه...بخاطر شما نیست...من...من

-تو چی؟

باز سرمو زیر انداختم و بند کیفم رو توی دستم فشردم و گفتم:

-من امروز بـ..

-تو امروز چی؟

ا...هرچی من میام بگم دردمو این نمذاره ...عجب ادم عجولیه ها!!!

صدای خنده ی بلندش باعث شد سرم رو بالا بگیرم...

متعجب به چهره ی خندونش نگاه می کردم...

بعد از چند لحظه با تک سرفه ایی خنده اش رو خورد ولی وقتی نگاهش به چهره ی من افتاد دوباره لبخند

بزرگی روی لباس نشست...وا!!!

-شرمنده...همه بهم میگن ادم عجولی هستم ولی خوب کو گوش شنوا...

وای!!!این مگه شنید حرف منو؟؟

از خجالت دوباره سرمو زیر انداختم و مث بچه ها دماغمو بالا کشیدم گریه ام دیگه بند اومده بود...

نادم گفتم:

-بیخشید!..من...

در حالی که مشغول روشن کردن ماشین بود گفت:

-احتیاجی به معذرت خواهی نیست...ولش کن فعلا نمیخواه حرفی بزنی...بعدا بگو!

ماشین رو روشن کرد و به سمتم برگشت و گفت:

-درضمن دختر خانوم من راننده تاکسیت نیستم...پس مثل یه دختر خوب بیا صندلی جلو...

فقط نگاهش کردم...

یعنی چی؟؟...برم جلو?...نرم جلو?...اصلا هدفش چیه؟؟...

با خودم درگیر بودم که با سرش اشاره ای به صندلی کناریش کرد و گفت:

- بیا دیگه!...استخاره میکنی؟؟

اجازه ایی به پیشروی افکار مزخرف ذهنم ندادم و دستم رو به سمت درب ماشین بردم تا درب رو باز کنم و پیاده بشم و جلو سوار بشم که یکدفعه گفت:

-اِ کجا میری؟؟می خواهی فرار کنی؟؟بابا بخدا من کاریت ندارم!!!

دستم رو پایین اوردم و به سمتش برگشتم و گفتم:

-نه...می خوام پیاده بشم و از جلو سوار بشم...مگه خودتون نگفتین پیام جلو؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-هان...خوب باشه پیاده شو...

درب رو بستم و زیپ کاپشنم رو بالا کشیدم...توی این چند لحظه که از ماشین پیاده شدم حسابی سردم شد...

با این که هوا نسبتا افتابیه اما نور خورشید خیلی کم جوئه و به علاوه ما هم وسط جنگلیم و میون این همه درخت قاعدتا نور به مراتب کم تره و همچنین گرما...

به محض سوار شدنم ماشین حرکت کرد...نمیدونستم کجا داریم میریم...واز طرفی هم حوصله ی پرسیدن نداشتم...فقط می خواستم از اون منطقه و شهر دور بشم!

همش تصویر جنازه ی اون سرباز میومد جلوی چشم هام و باعث میشد اعصابم بیش از پیش متشنج بشه...

دستهامو جلوی صورتم گرفتم و بهشون ها کردم تا کمی گرم بشم...متوجه شد که سردم شده و درجه ی بخاری ماشین رو که تا الان ملایم بود رو بیشتر کرد...

کم کم سرما داشت از تنم بیرون میرفت که گفت:

-همیشه انقدر رنگ پریده ای؟؟

متعجب گفتم:

-نه...چطو؟

-آخه خیلی رنگت پریده انگار حسابی ترسیدی...نه؟؟

-بله...وحشت ناک ترین لحظه های زندگیم بودومخصوصا مرگ اون سرباز...

-می فهمم چه حالی داری...دیدن مرگ یک همנוع واقعا درد اوره...من نمیدونم چرا اینا انقدر جنگ طلبن و دل

سنگ...خیلی راحت همدیگه رو میکشن و براشو پشیزی ارزش نداره!

نفس عمیقی کشید و اخم هایی رو که در حین حرف زدن روی پیشونیش نقش بسته بودن رو از بین برد و لبخند مهربونی جایگزینش کرد و گفت:
 -بیخیال...درب اون داشبورد رو باز کن!
 -بله؟

امروز انگار من با بله قرار داد بستم ...همش میگم بله...والا...اما خوب الان حق داشتم بگم بله...آخه یعنی چی ...یهو از بین این حرفای قلمبه و افسوس این حرفو زد؟؟
 دوباره گفت:

-میگم درب اون داشبورد رو باز کن!
 کاری رو که گفت انجام دادم و منتظر بهش نگاه کردم.دوباره گفت:
 -یه شکلات اون تو هست برش دار بخور
 -شکلات؟؟

پوفی کشید و گفت:

-بعد از این که رسیدیم به یه جای قابل سکونت که یه دکتر داشته باشه اولین کاری که میکنم تو رو به دکتر نشون میدم!دخترچرا انقدر گیج میزنی؟رنگت پریده واحتمالا فشارت افتاده گفتم اون شکلاتوبردار بخور بلکه فشارت بیاد بالا...حالا فهمیدی چرا میگم شکلات بخور؟؟
 بهم برخورد...درسته من گیج بازی در اوردم اما اینم اومده راست راست داره میگه من مشکل دارم...اصن خودت مریضی ..بیمار!!!

اخم ریزی کردم و بی توجه بهش شکلات رو برداشتم و با پرویی بدون اینکه بهش تعارف کنم یا حداقل تشکر کنم گذاشتمش توی دهنم و صورتمو به سمت شیشه برگردوندم وبه ظاهر مشغول دید زدن درختا و جنگل پیش روم شدم...

به دقیقه نکشید که صداشو شنیدم که گفت:

-خواهش میکنم...قابل شما رو نداشت!

خنده ام گرفت...خیلی شوخ بودو البته خیلی زود هم پسر خاله میشد!به سمتش نگاه کردم و گفتم:

-شما خودتون گفتین بردارم بخورم..من که ازتون نخواستم!

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-حرف حساب جواب نداره...حق با شماست!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد...چند دقیقه ای سکوت بینمون بود تا این که به ارومی در حالی که به جلو خیره شده بودم گفتم:

-میشه بگین دارین کجا میرین؟؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره نگاهشو به جاده معطوف کرد و گفت:

-راستشو بگم یا دروغ؟؟

-خوب معلومه راستشو!!

نفس بلندی کشید و گفت:

-راستش منم نمیدونم الان داریم کجا میریم...ولی...

مثل اینکه چیزی یادش اومد که با هیجان بشکنی زد و گفت:

-پس چرا زودتر به فکرم نرسیده بود؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-میشه به منم بگین چی به فکرتون رسیده؟

ماشین رو نگه داشت و گفت:

-الان میفهمی..

به دنبال حرفش دستشو به سمت داشبورد دراز کرد و دریشو باز کرد و کاغذی رو از توی داشبرد در آورد و از ماشین پیاده شد.

ای بابا..خوب به منم بگو دیگه...

منم به تبعیت از اون از ماشین پیاده شدم و کنارش ایستادم سوز نسبتا سردی میومدو هوا هم مثل همیشه ابری!...اون کاغذ رو که الان فهمیدم نقشه بوده رو روی کاپوت ماشین پهن کرده بود ونیم تنه اش روی کاپوت خم بود و داشت دنبال چیزی روی نقشه میگشت...

هیكلش جلوی دیدمو گرفته بود...مدام از اینطرف بدنش به اونطرف سرک میکشیدم...خیر قدم خیلی کوتاه بود...به ناچار سرمو از کنار بازوش جلو بردم و کمی به سمت کاپوت خم شدم...

هرچی نگاه کردم نفهمیدم دنبال چی میگرده... با انگشت اشارش داشت یک مسیر فرضی رو طی میکرد.. یکدفعه انگشتش متوقف شد و صاف ایستاد... منم فوراً صاف ایستادم... من سمت راستش بودم و متوجهم نشده بود...

داشت به صندلی کنار راننده نگاه میکرد... جایی که قرار بود من باشم...
اروم گفتم:

- دنبال من میگردین؟

ترسیده به سمت برگشت و گفت:

- دختر تو با اجنه ارتباطی نداری احیاناً؟؟

بدون مکث و بی توجه به لحن طنز امیخته به ترسش گفتم:

- نه... چی شد؟؟ چی پیدا کردین روی نقشه؟

مثل بچه ها ذوق کرد و به سمت نقشه برگشت و گفت:

- ببین ما الان اینجا هستیم..

دستش رو روی یک نقطه بین انبوهی از نقاط گذاشت... نفهمیدم کجا رو میگه... دوباره گفتم:

- خوب؟؟!!

- خوب ببین اگه ما چند ساعت دیگه هم به راهمون ادامه بدیم میرسیم به یه گورستان که فقط چند کیلومتر با

شهر فاصله داره... واز اونجا میتونیم به راحتی به شهر بریم...

- مثلاً کی میرسیم به این گورستان؟

- اگر بخوایم بدون مکث بریم... غروب میرسیم... الان هنوز صبحه و با این اوصاف باید حداقل ۸ الی ۹ ساعت

طی کنیم!

- خوبه پس بیاید بریم دگه معطل چی هستین؟؟

- هیچی... سوار شو..

هر دو سوار ماشین شدیم و ماشین رو به راه انداخت... امیدوارم هرچه زودتر برسم به خونه!

۵ دقیقه ایی میشه که به گورستانی که میگفت رسیدیم... آفتاب هم یک ساعتی هست که غروب کرده... همه جا

تاریک و وهم انگیزه...

از ماشین پیاده شد... با نگرانی نگاهمو بهش دوختم.. دست کرد توی جیب کتش و چیزی از توی جیب درآورد
 ...موبایل بود... همونطور که به صفحه ی گوشی خیره بود از این طرف به اونطرف میرفت... حتما اتن نمیداد...
 اخه یکی نیست بهش بگه ادم عاقل توی این جنگل انتظار داری گوشی اتن بده؟؟ خوب شایدم
 بده... نمیدونم... دارم دیوونه میشم... کلافه پوفی کردم و به ارومی درب ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...
 کنارش استادم و به ارومی گفتم:
 - اتن نمیده؟

سرش رو به معنی نه تگون داد... دستامو توی جیبای کاپشنم فرو کردم و نگاهی به اطراف انداختم... همه جا
 تاریک بود... اما به لطف چراغ ماشین به اندازه ی چند قدم جلومون روشن بود... اروم تر از قبل گفتم:
 - حتما باید شب رو اینجا بمونیم؟؟؟
 پشتم بهش بود... سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم... مثل خودم اروم گفتم:
 - مجبوریم...

به دنبالش به طرف ماشین رفت و موبایل رو گذاشت جلوی ماشین و برگشت به سمتم و گفت:
 - اینارو بی خیال من فعلا گرسنمه.. از صبح تا الان چیزی نخوردم... یکم دیگه گرسنه بمونم روده کوچیکه روده
 بزرگه رو خورده... همین الانشم شکمم کنسرت گذاشته!!... تو گرسنت نیست؟
 از بس صبح تا الان به این فکر میکردم که کی میرم خونه!!! اصلا متوجه نشده بودم که حسابی گرسنه ام!
 در جوابش گفتم:
 - چرا منم گرسنمه..

درب جلو ماشین رو بست و همونطور که به سمت صندوق عقب ماشین میرفت گفت:
 - دعا کن که توی صندوق چیزی برای خوردن پیدا کنم...
 چیزی نگفتم... دو دقیقه ایی بود که داشت صندوق رو زیر و رو می کرد...
 بی توجه به سمت ماشین رفتم و پتویی رو که روی صندلی بود رو برداشتم و روی یکی از قبرهایی که نسبت به
 بقیه بلند تر بود پهن کردم... از بس توی ماشین نشسته بودم پاهام خشک شده بود...
 روی پتو نشستم و نگاهمو دوختم بهش... هنوز درگیر بود... نا امید دست از کارش کشید و صاف ایستاد...
 بی حرف هنوز نگاهم بهش بود... توی دستش یه چیزی بود...

قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و بهم نگاه کرد... سرم رو به معنای "چی شده؟" تکون دادم که دستشو بالا آورد...

توی دستش یه تیکه نون خشک بود... از دیدن قیافش و طرز نگاه کردنش بهم خنده ام گرفت... لبخند کوچیکی به لب اوردم و گفتم:

-چی شد؟؟ چیز دندان گیری نبود؟

با چند قدم خودشو به کنار قبر رسوند و گفت:

-تا حالا با سگم اونم توی غذاش شریک نشده بودم که حالا شدم!

متوجه منظورش نشدم گفتم:

-سگتون؟؟ منظور تونو نمیفهمم؟

نون رو بالا آورد و گفت:

-این غذای سگمه... همیشه یکم نون براش میذارم صندوق عقب...

تازه فهمیدم... نگاهی به نون کردم... با تصور اینکه این نون مال یه سگ بوده چندشم شد... فوری گفتم:

-من که گرسنه نیستم..

نون رو کناری گذاشت و گفت:

-منم سیر شدم...

با افسوس به نون خیره شدم... شاید اگه مال سگش نبود می خوردم... دلم داره ضعف میره...

دستی به شکمش کشید و گفت:

-چقدر دلم غذای خونگی می خواد.. ک—

با به یاد آوردن ظرف غذام که مامان برام آماده کرده بود میون حرفش پریدم و با خوشحالی گفتم:

-ظرف غذام!

متعجب گفت:

-چی؟

-مامانم برام غذا گذاشته...

به دنبال حرفم دویدم به طرف ماشین و ساکی رو که مامان برام آماده کرده بود رو برداشتم و دوباره روی همون

قبر نشستم...

متعجب و مشتاق بهم زل زده بود...

ظرف غذا رو که بیرون اوردم لبخندی رو لباس نشست و ذوق زده گفت:

-والای که من چقدر عاشق این ظرف غدام...اخ جون غذا

به لحن بچگونش و ذوقی که کرد اروم خندیدم و درب ظرفو باز کردم...مامانم برام کتلت گذاشته بود...درب

ظرف رو که باز کردم بوش راه افتاد...همون لحظه متوجه نفس عمیقش شدم..

گفت:

-غذای خونگیه؟

در همون حال که مشغول چیدن سفره ی کوچیکم بودم گفتم:

-اوهوم..

-میدونی چند وقته که غذای خونگی نخوردم؟؟مادرت درست کرده؟

لیوان ابی رنگی رو که مخصوص کیفم بود رو کناری گذاشتم و گفتم:

-اوهوم..

از روی عادت همیشگی و همچنین اموزه های مامانم که همیشه میگه مهمون مقدم تره اشاره ای به سفره

کردم و گفتم:

-بفرمایید!

منتظر شدم تا شروع کنه...

دست برد سمت نون هایی که کناری گذاشته بودم و اولین لقمه رو گرفت...با خودم گفتم الانه که مثل اونموقع

خودم بخوره و یه تعارف کوچیکم نکنه!

اما در کمال تعجب لقمه رو به سمتم گرفت و بدون هیچ حرفی لبخند زد...به چشماش نگاه کردم...انگاری

داشت با چشماش میگفت:

“من مثل تو بی معرفت نیستم خانوم!”

لقمه رو ازش گرفتم و تشکر کردم...گاز کوچیکی به لقمه زدم و باز بهش نگاه کردم...

انگار حسابی گرسنه بود...با ولع لقمه هاشو میخورد...غذا خوردنش طوری بود که منم مشتاق خوردن شدم...

آخرین کتلت رو نصف کرد و نصفشو گذاشت زیر نون و باز به سمتم گرفت..سیر شده بودم..همیشه غذا کم می خوردم و حالا هم با چندتا لقمه ی کوچیک به علاوه اون لقمه ی بزرگی که برام گرفت دیگه حسابی سیر بودم...چند دقیقه ای بود که دست از خوردن کشیده بودم...

سرم رو به معنی نفی تکون دادم و گفتم:

-ممنون...سیر شدم!

اخمی کرد و گفت:

-دختر جون مگه تو چقدر خوردی که حالا سیر بشی؟؟همه رو که من خوردم...بگیر ببینم.. باز هم اصرار کردم اما اصرارهام بی نتیجه بود دست اخر لقمه رو گرفتم و باز هم تشکر کردم.. نیمه ی دیگه ی کتلت رو هم برای خودش لقمه گرفت و خورد.. لیوان ابی رو هم بعد از غذاش خورد و با صدای پر انرژی ایی رو به اسمون گفت: شکر!

درست مثل پدرم...اون هم همیشه بعد از خوردن غذا خدا رو شکر میکرد... لبخندی زدم و در حالی که داشتم سفره ی کوچیکمو جمع میکردم گفتم: نوش جون!

در پاسخم با همون لحن گفت:

-دست شما هم درد نکنه.....راستی اسم تو چیه؟

دست از جمع کردن سفره برداشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-جالبه بعداز چند ساعت که با هم بودیم هنوز اسم همدیگه رو نمیدونیم!من اسمم ساراست. سری تکان داد و زمزمه وار گفت:

-سارا...اسم قشنگیه و برازنده ی شما...منم اسمم دانیاله!

لبخندی زدم و گفتم:

-اسم شما هم قشنگه...

-راستی سارا خانم یه سوال دارم؟

-بفرمایید؟

نه اول قول بده گریه زاری راه نندازی..بخدا دیگه می ترسم این سوالو ازت بپرسم.از بس همینطور گریه میکنی.

خندیدم و دوباره مشغول کارم شدم و گفتم:

-قول میدم...بپرسین؟

-تو توی ماشین من چکار میکردی؟؟

حدس میزدم بخواد باز این سوال رو بپرسه...گفتم:

-مفصل بگم یا مختصر؟

-اومم مفصل!

کارم تموم شده بود...زیپ ساک رو بستم و گذاشتمش کنار پام و باز نگاهمو دوختم بهش و گفتم:

-امروز افتضاح شروع شد...نه اصلا از دیشب افتضاح بود..دیشب اشتباهی بجای اینکه برای امتحان امروزم که جغرافیا بود آماده بشم برای یکی از درسای دیگه ام آماده شده بودم...بدتر از اون تازه ساعت ۱۲ فهمیدم اشتباهی آماده شدم و وقتی دیگه ای هم برای خوندن اون درس نداشتم..قرار شد صبح پاشم و بخونم که خوابم برد و دیر بیدار شدم...

اصلا نفهمیدم کی از خونه زدم بیرون...توی راه مدرسه متوجه شدم چرخ دوچرخه ام پنچر شده ...مجبور شدم بقیه ی راه رو پیاده برم..توی راه یه تالاب هست که همیشه با سایه خواهرم کنارش کمی استراحت میکنیم..وقتی داشتم از اونجا ر میشدم یه پسر روسی متوجهم شد و به بهانه ی این که می خواد پنچری دوچرخه ام رو بگیره چرخ رو از دستم کشید و برد گذاشتش توی ماشینش...هر چی اصرار می کردم چرخمو بهم نمیداد...خیلی ترسیده بودم..چرخو که گذاشت توی ماشین اومد تا...اون می خواست...اون...می خواست...ت.. وقتی اون لحظه دوباره توی ذهنم تداعی شد...انگار که توی همون لحظه ام و دوباره داره برام تکرار میشه همون ترس دوباره وجودمو فرا گرفت و اشکام از چشمام جاری شد...

نتونستم حرفمو کامل کنم...به حق حق افتادم..سرمو زیر انداختم و با شدت بیشتری حق حق کردم.. صداشو شنیدم که اروم گفت:

-سارا خانوم...سارا...مگه قول ندادی گریه نکنی؟؟هومم؟

راست میگه بنده خدا...قول داده بودم..اشکام رو پاک کردم و اروم همونطور که سرم پایین بود گفتم:
-بیخشید!

باز گفت:

-اشکالی نداره...میفهمم برات خیلی سخته!دیگه نمیخواد بقیشو بگی...

چقدر خوب که درک کرد که دیگه نمیتونم ادامه بدم...

چند دقیقه ای سکوت شد...و فقط صدای دور یک جغد بود که سکوت رو میشکست...

دوباره گفت:

-یه سوال دیگه؟چطوری در ماشین منو باز کردی؟

یکم نگاهش کردم وبا استرس در حالی که با انگشتم بازی میکردم گفتم:

-خوب..خوب وقتی فرار کردم و ماشین شما رو دیدم خیلی خوشحال شدم و به امید اینکه کسی اون اطراف

باشه کلی کمک خواستم...اما کسی نبود...دراون عمارت هم قفل بود...منم مجبور شدم در ماشینتونو باز کنم...

-خوب چطوری؟؟با چی؟

-با..خوب با چاقوی جیبیم می...

پرید وسط حرفم و گفت:

-با چاقو باز شد؟

-نه..با چاقو نشد...

-خوب؟

-بعدش با گیره ی موهام ..

-باز شد؟

-نه با اونم باز نشد.

-ای وای دیگه با چی امتحان کردی؟

-اخرش با سنجاق قفلی ای که داشتم.

-باز شد؟

اروم تر از قبل گفتم:

-اوهوم

-دختر تو که این قفل بدبخت منو کن فیکون کردی؟؟!!

باز اروم گفتم:

-بیخشید..

خندید و گفت:

-عیب نداره...ملکه خانوم من مهربون تر از این حرفاست...

متعجب نگاهش کردم...ملکه خانوم کیه دیگه؟؟

“دانای کل”

ساعتی از شب گذشته بود...هر دو مرد نگران ...سپهری نگران پسرش که از او خبری نداشت.. و آقای نیکو نگران...اما بی دلیل...خودش هم از دلیل نگرانی اش اطلاعی نداشت....

سپهری مشغول نوشتن نامه ای با موضوع تامین امنیت ایرانیان مقیم روسیه به رئیس جمهور بود و آقای نیکو در حال صحبت با تلفن گوشه ی دیگری از اتاق!!

تقه ای به درب اتاق خود..هر دو مرد دست از کار کشیدند و به درب خیره شدند.. منشی آقای سپهری که مردی جوان بود وارد شد و رو به آقای نیکو گفت:

-آقای نیکو همسرتون چند دقیقه ی پیش تماس گرفت و گفت با دخترتون دارن به اینجا میان..لطفا با حراست هماهنگ کنین که جلوشونو بگیرند!

آقای نیکو متعجب گفت:

-همسر من؟؟اینجا؟چرا؟

مرد جوان شانه ایی به نشانه ی ندانستن بالا انداخت و با گفتن :

-نمیدونم...به من چیزی نگفتن...با اجازه

از اتاق بیرون رفت...آقای نیکو مشوش و نگران سر به زیر انداخت و خود را روی صندلی کنار پایش رها کرد...

سپهری از جای خود بر خواست و به کنارش رفت و دستی بر شانه اش زد و گفت:

-نگران نباش آقای نیکو...انشالله اتفاقی نیافتاده!!

آقای نیکو زمزمه وار گفت:

-امیدوارم!

سپهری تلفن را برداشت و با حراست موضوع را در میان گذاشت!!

ساعتی گذشته بود که خانم نیکو و دختر کوچش سایه با هول و حراس به داخل سفارت آمدند...

اقای نیکو و آقای سپهری نگران و مضطرب داخل اتاق قدم میزدند...

درب اتاق باز شد.. خانم نیکو با چشمانی گریان وارد اتاق شد... نیکو با ترس به سمت همسرش دوید و گفت:

-چی شده؟؟ چرا گریه میکنی؟

خانم نیکو بریده بریده گفت:

-دخترم... س... سارا...

اقای نیکو با نگرانی و هول گفت:

-سارا چی؟؟ سارا چی شده؟؟

خانم نیکو دیگر جانی در تنش نمانده بود... برای لحظه ای چشمانش سیاهی رفت وزانو هایش سست

شد... داشت به زمین فرود می آمد که در بین راه دستان لرزان آقای نیکو مانع از افتادنش شد...

سایه در حالی که چون ابر بهار می گریست به سمت مادرش دوید ...

-مامان... مامان چی شدی؟؟

سپهری فوراً از اتاق بیرون رفت و از منشی در خواست لیوانی شربت آب قند کرد...

با سرازیر شدن شربت قند به دهان خانم نیکو، به آرامی چشمانش را باز کرد.. آقای نیکو نفس حبس شده اش را

رها کرد و سایه محکم مادرش را بغل کرد...

خانم نیکو که هوشیاری خود را نسبتاً به دست آورده بود به آرامی دستی بر سر سایه دختر کوچکش کشید و

دوباره چون ساعتی قبل اشک از چشمانش جاری شد....

اقای نیکو بی طاقت باز گفت:

-نمی خواید بگید برای سارا چه اتفاقی افتاده؟؟... اخه چی شده که شما حاضر شدین اینهمه راه رو تا اینجا بیاید؟

خانم نیکو که با آوردن نام دخترش اشکش بیشتر از قبل جاری بود به آرامی با صدایی که از ته چاه بیرون می

آمد گفت:

-امروز... قرار بود.. سارا بره خونه ی دوستش رز...

اقای نیکو_خوب؟؟!!

-بعد از ظهر رز زنگ زد و گفت امروز سارا رو توی مدرسه ندیده و از من سراغشو میگرفت...

-یعنی چی؟؟

خانم نیکو با شدت بیشتری هق هق کرد:

-نمی...دونم...نمی دونم....مسعود...دخت...رم!!

نیکو ناراحت و نگران به روی صندلی ای که کنار خانم نیکو قرار داشت نشست... سپهری هم نگرانی اش چند برابر شده بود!

مدتی بود که تنها صدای گریه های خانم نیکو و سایه سکوت دفتر بزرگ سفیر رو میشکست...سپهری و نیکو هردو در فکر فرو رفته و دنبال راهی برای یافتن فرزندان خود بودند...

سپهری کلافه از فکر های بی سر انجام خود پوفی کشید و به سمت میز کارش رفت و تلفن را برداشت:
-برام کیان رو بگیر!

...

پس از مدتی سکوت فرد پشت خط جواب داد و آقای سپهری مشغول صحبت شد...خانواده ی نیکو سکوت کرده و به صحبت های آقای سپهری با فرد پشت خط گوش میدادند.

سپهری تمام ماجرا را برای فرد پشت خط گفت و در پایان با گفتن "منتظرم" تماس را قطع کرد.

آقای نیکو سوالی به چهره ی نگران سپهری خیره شد...سپهری سری تکان داد و گفت:

-امیدوارم حداقل کیان بتونه کاری انجام بده!

نیکو-آقای سپهری میشه بدونم کیان کیه؟

سپهری لختی سکوت کرد و سپس به آرامی گفت:

-تا چند ساعت آینده می فهمی!

تق...تق....همه به درب خیره شدند!

سپهری-بله؟!

درب باز شد و منشی جوان وارد شد و گفت:

-جناب سفیر آقای کیان اومدند!

آقای سپهری از جای خود با عجله بلند شد و گفت:

-بفرستش داخل..

منشی - چشم

سپس به بیرون از اتاق رفت و لحظه ایی بعد کیان وارد شد.
مردی با پالتویی بلند تا نزدیک مچ پا و کلاهی به رنگ مشکی...

کیان - سلام بر جناب سفیر!

سپس نگاهش به خانواده ی نیکو افتاد که کناری ایستاده بودند... به سمت آقای نیکو رفت و دستش را به سمت وی دراز کرد آقای نیکو با تردید دستش را دراز کرد..
کیان به گرمی دست آقای نیکو را فشرد و گفت:
- سلام آقای نیکو! کیان هستم کاراگاه بازنشسته!
آقای نیکو به آرامی:

- سلام!

کیان به سمت خانوم نیکو سایه برگشت و سری به نشانه ی احترام تکان داد و گفت:
- وقت بخیر خانوم های نیکو!

خانوم نیکو تنها لبخند بی جانی زد و سرش را کمی خم کرد... سایه هم به آرامی پاسخش را داد...
کیان بی توجه به جو نگران موجود در اتاق به سمت سپهری رفت و گفت:
- حالت چطوره مرد بزرگ!؟

سپهری نفسش را فوت کرد و بر روی صندلی اش نشست و گفت:

- اصلا خوب نیستم! کیان تو اومدی اینجا حال ما رو بپرسی یا کمک کنی؟

کیان همانطور که به سمت صندلی ای که روبه روی میز سپهری قرار داشت میرفت گفت:

- خوب معلومه اومدم کمک کنم! اما قبلش باید شما بهم کمک کنید و با این حال درب و داغونتون فکر نمیکنم بتونین سر سوزنی به من کمک کنید!

سپهری - اخه از دست ما چه کمکی بر میاد؟

کیان - اوممم؟؟ خوب خیلی کمکا... می تونین اطلاعات بهم بدین... اول اینکه آقای نیکو!!

نیکو - بله

کیان - دختر شما از زمانی که از خونه رفته بیرون غیبت زده؟

نیکو - بله

کیان-و خونه رو هم به قصد مدرسه ترک کرده؟
 نیکو-بله

کیان-فاصله ی مدرسه ی دخترتون با خونه زیاده؟
 نیکو- نه زیاد

کیان-شهری که خانواده ی شما در اون سکونت دارند نزدیک مرزه؟
 نیکو-بله

کیان-خوب...و حالا در مورد دانیال!جناب سفیر گفتی دانیال از فرانسه به روسیه میاد؟
 -اره

-خوبه...فعلا همینقدر کافیه!

اقای نیکو نگران پرسید:

-خوب حالا چی میشه؟؟؟

کیان خونسرد پاروی پا انداخت و گفت:

-نگران نباشین..من باید برم و کمی تحقیق کنم...اما کار خیلی سخته...الان اوضاع اینجا حسابی قمر در
 عقربه...خط های تلفن قطعه...راه ها بسته است...خیابون ها پر از سربازه!!!!...خلاصه که قاراشمیشه..ولی منم کیان
 هستم!جای نگرانی نیست!

کیان-راستی شما عکسی از اون دوتا ندارید تا به من بدید؟؟

اقای نیکو فوراً پاسخ داد:

-چرا...چرا...من دارم...چند لحظه صبر کنید!!

شتابان به سمت میز کارش رفت واز داخل کشوی میز عکسی را برداشت و به سمت کیان آمد و عکس را به او
 داد...

کیان نگاه گذرای به عکس انداخت و سپس به سمت سپهری برگشت و گفت:

-تو عکسی از دانیال نداری؟؟

سپهری متعجب گفت:

-تو که دانیالو دیدی عکسشومی خوی چکار؟

-من عکس رو برای خودم نمی خوام...باید عکس هارو به سربازای مرزی نشون بدم...

ا-هان...از بس نگرانم فکرم کار نمیکنه!!

به دنبال این حرف عکسی از داخل کشوی میز در آورد و به کیان داد.

کیان تک خنده ای کرد و گفت:

ا-این اثرات پیریه نه نگرانی!!!

سپهری تنها لبخند کجی مهمان صورتش کرد...

خانوم نیکوبا صدایی لرزان گفت:

ا-قای کیان مطمئنید پیداشون می کنید؟

کیان از جایش بلند شد و از داخل جیبش دستمالی بیرون آورد و همانطور که به سمت خانوم نیکو میرفت گفت:

ا-اگر از اونا خبری نیست...معنیش این نیست که مردن...معنیش اینه که زنده اند!!!

دستمال را به دست خانوم نیکو داد و باز گفت:

ا-شکاتون رو پاک کنید و فقط امیدتون به خدا باشه خانوم نیکو...

نگاهش رو به آقای نیکو که با فاصله ی کمی از خانوم نیکو ایستاده بود انداخت و گفت:

ا-ضمنا یک خبری هم دارم که هم میتونه بد باشه هم خوب واون اینه که...قبل از اینکه به اینجا بیام بهم

اطلاع دادن که توی همون منطقه ای که شما گفتید یک دوچرخه پیدا شده و اون میتونه دوچرخه ی دختر شما

باشه!!

خانوم نیکو:

ا-از خودش چی؟؟از سارا خبری بهتون ندادن؟؟

کیان پاسخی به خانوم نیکو نداد و همانطور که به سمت درب اتاق میرفت گفت:

ا-دوباره بر میگردم...بدرود!

“سارا”

ا-میشه بپرسم دارید چکار می کنید؟

از وقتی غدامونو خوردیم رفته سراغ ماشینش و مدام سرش یا توی صندوق عقبه یا توی کاپوت جلو! معلوم هم

نیست داره چکار میکنه؟؟!!

سرش رو از داخل کاپوت بیرون آورد و گفت:

-دارم خودمو سرگرم می کنم...نمیشه که از همین الان که سرشبه بخوابیم!!
 با ترس به اطراف خیره بودم و در همون حال هم به حرفای اون گوش میدادم...تاریکی و درختای بزرگ جنگل و
 صدای زوزه ی گرگ و صدای کوم کوم جغد حسابی ترسونده بودم...
 نگاه از تاریکی گرفتم و گفتم:
 -اونوقت شما توی این جای وحشت ناک خوابتونم میبره؟
 -آره...مگه چیه؟!اینا یه روزی از خودمون بودن!!نترس ازاری ندارن که!!
 ها؟؟!!!!منظورشو نفهمیدم!!ینی چی?...کیا یه روزی از خودمون بودن؟؟
 سوالم رو به زبون اوردم که دست از کارش کشیدوبه سمتم برگشت و گفت:
 -بابا این مرده ها رو میگم دیگه!!نگا یکیشونم الان کنارت نشسته!
 همین حرف کافی بود تا قبض روح بشم...با یه جیغ از جام پریدم و به کنارم نگاه کردم...دستام از ترس
 میلرزید...
 اما کنارم چیزی نبود...به سمتش برگشتم و با عصبانیت نسبی گفتم:
 -اصلا شوخی قشنگی نبود!
 لبخندی که روی لبش بود وسیع تر شد و گفت:
 -میدونم...
 -خوب اگه میدونید پس..
 میون حرفم پرید و گفت:
 -جو دادم جوت عوض بشه!
 صورتمو برگردوندم و زیر لب گفتم:
 -مسخره!
 -مدیونی اگه پشت سرم حرف بزنی...
 در جوابش فقط سکوت کردم...چند لحظه ای سکوت بود تا اینکه گفت:
 -میشه ی سوال بپرسم?
 نگاهمو بهش دوختم و گفتم:
 -بپرسین?

-نه اول بذاری چیزیه بهت بگم بعدش سوالمو میپرسم!!

بدون حرف بهش خیره شدم

-ببین معلوم نیست ما چند روز اینطوری سرگردون باشیم...و خواسته یا ناخواسته الان همسفریم...اگه توبخوای

همش با این لحن با من صحبت کنی تو رو نمیدونم اما من معذبم...بهتره یکم ...

حرفشو نیمه تموم گذاشت و سرشو تکون داد و بهم نگاه کرد...

متعجب نگاهش کردم و منم سرمو به معنای "خوب بقیش؟؟؟" تکون دادم...پوفی کرد و گفت:

-بابا کلاس ایما و اشاره که برات تشکیل ندادم دختر خوب...میگم فهمیدی منظورمو؟؟

در همون حالت قبلیم گفتم:

-اونوقت توی شهر شما این حرکت(سرم رو مثل خودش تکون دادم)یعنی فهمیدن منظور کسی؟؟

خنده ای کرد و گفت:

-آره...حالا فهمیدی منظورمو؟

از حال تعجب در اومدم و اروم گفتم:

-چه جالب...بله فهمیدم!خوب حالا سوالتونو پرسین؟

یکم خیره نگاهم کرد که گفتم:

-چیزی شده؟؟پرسین دیگه؟؟!!!

همونطور خیره گفت:

-مطمئنی منظور منو فهمیدی؟

اخمی کردم و گفتم:

-مگه خنگم که نفهمم؟

-شاید...

-بله؟؟!!

-خوب مگه دروغ میگم؟؟من دارم میگم نمیخوام انقدر رسمی باشیم باز تو رسمی حرف میزنی!

-هان..خوب باشه..پپر....(نگاهش همچنان خیره روی صورتم بود!!)..پپرس!!

لبخند کوچیکی زد و همونطور که به سمت صندوق عقب میرفت گفت:

-تو ایرانی هستی؟

-بله.. شما...نه ببخشید تو هم ایرانی ای؟

-بعله منم ایرانیم!!

درب صندوق عقب رو بست و به سمتم اومد و گفت:

-خسته نبودمااا ولی الان دیدم وای چقد خوابم میادا!!

پتویی که توی دستش بود رو به سمتم گرفت و گفت:

-این پتو برای تو...

-پس خودت چی؟

لبخندی زد و گفت:

- من پتو نمی خوام!! در ضمن صندلی جلو برای من و صندلی عقب برای تو! شبتم بخیر!!

به آرومی گفتم:

-شب تو هم بخیر!

یک ساعتی میشه که توی ماشین نشستم و هر کاری میکنم خوابم نمیره...میتروسم...هم از این جای

ترسناک...هم از این که نکنه دیگه مادرمو نبینم!!

هنوز چیزی نشده دلم برای مادرم...خواهرم..پدرم تنگ شده!!

بی اختیار اشکام روی گونه هام جاری میشه...دانیال که حسابی غرق خوابه! اما برای این که مبادا با صدای فین

فینم از خواب بیدار بشه سرمو کردم زیر پتو...

-سارا؟؟؟؟!!...چی شده؟...داری گریه میکنی؟؟!!

با شنیدن صدای متعجب دانیال فوراً اشکامو پاک کردم و سرمو از زیر پتو بیرون اوردم....دانیال داشت نگاهم

میکرد...فقط نگاهش کردم که گفت:

-دختر تو که باز داری گریه میکنی؟؟چی شده؟

با صدای خش داری گفتم:

-هیچی!!...

-بخاطر هیچی داری گریه میکنی؟

با انگشت اشارم نم اشکی که به مژه هام بود رو گرفت و همونطور که دوباره پتو رو روی سرم میکشیدم گفتم:

-مهم نیست...بیخش تورو هم بیدارت کردم...بخواب..

حرفی نزد...چند لحظه گذشته بود و من فکر کردم خوابیده که صدای ارومش اومد که گفت:

-می ترسی؟؟

چیزی نگفتم...دلم نمی خواست دیگه بیش از این جلوش ضعیف باشم...دوباره گفت:

-نگران نباش...فردا میریم از اینجا...

ته دلم گفتم "امیدوارم که اینطور باشه" اما حرفی به زبون نیاوردم...اونم دیگه حرفی نزد..

از تکون خوردن ماشین فهمیدم که دوباره جاشو درست کرد و خوابید...خوابم نمیومد...فکرم انقدر مشغوله که عمرا حالا حالاها خوابم ببره...

دوباره از زیر پتو اومدم بیرون...نگاهی به بیرون ماشین انداختم...سیاهی دورتا دورماشینو گرفته بود...نگاهمو از بیرون گرفتم و اروم گفتم:

-خوابیدی؟

لحظه ای بعد دانیال گفت:

-نه...بیدارم...چی شده؟

- من خوابم نمیره!!

از حالت نیمه خوابیده در اومد و صاف سر جاش نشست و تکیشو داد به شیشه ودر حالی که بهم نگاه میکرد گفت:

-منم!! چرا گریه میکردی؟؟درست حدس زدم؟!

-فکر کن آره...

-فکر کنم؟؟!!مگه غیر از اینه؟؟

-شاید...میشه این قضیه رو بی خیال بشی؟

-باشه...

حرف دیگه ای نزدیم...نمیدونم چقدر به جنگل خیره شدم تا اینکه چشمام از فرط خواب روی هم افتاد و خوابم برد....

“دانای کل”

(ایست بازرسی مرزی... ساعت ۷:۳۰ دقیقه صبح به وقت روسیه)

کیان- شما از این دو نفر اطلاعی دارید؟

سرباز روسی دست دراز کرد و عکس ها را از دست کیان گرفت... نگاهی به عکس ها انداخت و گفت:

خیر قربان... از زمانی که پست رو تحویل گرفتم چنین کسایی رو ندیدم!

کیان- خیلی خوب... کافیه!!

به سمت ماشینش رفت و سوار شد... سربازی که مسول رانندگی بود پرسى:

-قربان مقصدتون کجاست؟

-برو سفارت ایران!

-بله قربان...

“سارا”

با تکنونای ماشین چشمامو باز کردم... هواروشن شده ... افتاب هم مستقیم تو چشمم... هر چند جونی نداره!!

نگاهم به دانیال افتاد که کنار ماشین ایستاده بود... مثل اینکه اونم تازه بیدار شده... دستی به صورتم کشیدم و از

ماشین پیاده شدم..

-به سارا خانوم... صبحتون بخیر..

با صدای ارومی جوابشو دادم کنار ماشین ایستاده بودم ... برای لحظه ای قیافه ی خودمو از توی شیشه ی

ماشین دیدم... چقدر هاشولی!!!

فرم مدرسم یه جوری شده... خاکی... کثیف! نمیدونم شایدم من توهم زدم!! باید برم لباس هامو عوض کنم...

ساکمو از توی ماشین برداشتم و باصدایی که نسبت به اون موقع یکم بلند تر بود گفتم:

-من میرم لباسمو عوض کنم...

دانیال نگاهم کرد و گفت:

- نکنه تو میدونستی قراره چنین اتفاقی برات پیش بیاد؟؟... چقدر وسیله آوردی؟

-نه... نمیدونستم... قرار بود امروز برم خونه ی دوستم... تولدشه.. برای همین این وسایلو با خودم آوردم!

حرفی نزد... اینبار من گفتم:

--اوممم... چیزه!!

-چیه؟

-من گرسنه!!

-گرسنه؟

-اوهوم

-من که دیشب بهت گفتم یه چیزی بخور!! اما تو همش در حال توهم زدن بودی و با مرده ها خوش و بش می کردی!!

با اعتراض گفتم:

-من کی با مرده ها خوش و بش کردم؟

-باشه... برو لباسو عوض کن و بیا... جای دوری هم نریا!!..همین نزدیکیا عوض کن..مواظب خودتم باش...
لبخند کوچیکی زدم و باشه ی ارومی گفتم و به سمت قسمتی رفتم که یکم فاصله بین درختاش کم ترو چندتا تنه ی درخت شکسته روی هم افتاده و سطحش پر از خزه بود!
فرم مدرسه امو با لباس ساده ای که مامان برام گذاشته بود عوض کردم...تیپم خوب بود به نظرم...ساده و شیک...البته تیپ تنها چیزی بود که اون وسط نباید برام مهم باشه اما نمیدونم چرا بر عکس مهم تر شد!
در حالی که لباسمو توی ساکم جا میدادم به سمت ماشین قدم بر داشتم...یک قدمیه ماشین زیپ ساکو بستم و سرمو بالا اوردم که دانیال رو جلوم دیدم.

با لبخند بی پروا داشت از سرتا پامو انالیز میکرد...نگاهش که توی چشمم نشست لبخند خجولی زدم که گفت:

-سلام عرض شد...من دانیال سپهری هستم و شما؟

به شوخی و شیطونی لحنش بی صدا خندیدم...وگفتم:

-منم سارا نیکو هستم!

-عجیبه من دیشب خانومی ر به این اسم دیدم...حتی باهاش شام هم خوردم...وای که چه غذایی بود...اما شما اصلا شبیهاتی به اون ندارید...

فقط با لبخند مهمون لبم نگاهش کردم...دوباره گفت:

-شما ایشونو میشناسید؟

-میشناختمش!...

به دنبال حرفم لبخندم چون گرفت...نمیدونم چرا ته دلم با این که تنها یک روز بود که با این پسر آشنا شدم اما نسبت بهش ی حس دیگه ای دارم...حسی ترکیب از امنیت..عزیز بودن...قابل احترام بودن...!!

با همون قیافه ی نیمه جدی نیمه شوخ گفت:

-میشناختیش؟؟!!!!...هوممم....خوب گوش کن خانوم نیکو...همونطوری که اون خانوم دیشبو فراموش کردی منو هم باید فراموش کنی؟؟!!!!...فهمیدی؟

لجباز سرمو به نشونه ی نفی تکون دادم...

جدی تر از قبل گفت:

-هی هی نمی خواد احساساتی بشی...داشتم باهات شوخی میکردم!!

یکم اون ته ته های دلم ناراحت شدم...ولی باز لبخندمو حفظ کردم و گفتم:

-می دونم!!

از جلوم گذشته و در حالی که به سمت صندوق عقب میرفت گفت:

-میرم برات ی چیزی پیدا کنم بخوری گرسنه نمونی...

رفتم کنارش ایستادم...یعنی تنهایی می خواد بره و منو اینجا تنها بذاره؟؟

-خودت تنهایی می خوای بری؟؟

نگاهم کرد و گفت:

-میترسی خانوم کوچولو؟؟

-میشه نترسم؟

-آره...نترس من زود میام!!

درب صندوق رو بست و در حالی که لباسای توی دستشو جمع و جور میکرد گفت:

-خوب ...تو همینجا بمون ...من میام!!

-اونوقت...

میون راه متوقف شد و گفت:

-اونوقت چی؟

پوفی کردم و گفتم:

-اگه اجازه میدادی گفته بودم!!

-خوب حالا بگو!

-خواستم بگم اگه بری چه جوری می خوی توی این جنگل درندشت دوباره اینجا رو پیدا کنی؟؟
متفکر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-راست میگی ...اصن فکرشو نکرده بودم!!!!...اوممم!!!!...اهان

بشکنی توی هوا زد و باز به سمت صندوق عقب رفت و بعد از یک دقیقه زیرو رو کردن وسایلیکه توی صندوق بود ی چرخه نخ در آورد و داد دستم و گفت:

-این دستت تو باشه...سرشو هم من میگیرم و میرم...اینجوری به راحتی راهو پیدا میکنم...خوبه!
با تردید سری به نشونه ی تایید تکون دادم ...و اون سر نخ رو به دست گرفت و راه افتاد به سمت خروج از گورستان...

لحظه به لحظه دور تر میشد...نگاهی به اطرافم انداختم...همه چیز بهتر نمایان شده بود...درختای بلند و سربه فلک کشیده که تنه هاشون با خزه پوشیده شده...صدای دارکوب که با سرعت هر چه تمام تر بر تنه ی درخت میکوبه و صدای توی جنگل پخش میشه!!

باز نگاهمو به دانیال دوختم که همچنان داشت به راهش ادامه میداد...صدامو کمی بالا بردم و با تردید برای اولین بار اسمشو به زبون اوردم:

-دانیال...!

سرجاش ایستاد و به سمتم برگشت..برای چند لحظه نگاهم کرد و دوباره برگشت و به راهش ادامه داد....دلیل این کارش چی بود؟؟...پوووووفشونه ای بالا انداختم که گفت:

--بله؟!

-میشه یه سوال بپرسم؟

--دختر تو که همش داری سوال میپرسی دیگه اجازه برای چیته؟؟پپرس!

-این ملکه خانوم که هی میگی کیه؟

--کنارت ایستاده!

فورا نگاهی به کنارم کردم هیچ کسی نبود..

دوباره گفت:

--من سلطانم و ایشونم ملکه خانوم سلطنت منه...ایشون برای من مثل یک مادر میمونه...از بچگی همیشه و همیشه در کنار ایشون بودم...

صداش رفته رفته داشت کم میشد و خودش هم در نظرم محو!!

بی تاب گفتم:

-خوب کیو میگی؟

بلند گفت:

--ماشینم!

“دانای گل”

به آرامی قدم بر میداشت...چند لحظه ای بود که دیگر صدای سارا نمی امد...در حال بالا و پایین کردن رفتار سارا در ذهنش بود که تلمبه ای در کنار درختی توجه اش را جلب کرد...قدم هایش را به سمت تلمبه برداشت و بطری کوچکی را که به همراهش آورده بود اب کرد...

سپهری نشسته بر روی صندلی خودش پشت میز کارش خیره به عکس روی میز بود...عکسی که دانیال در ان با شیطنتی اشکار دستش را دور ادرش حلقه کرده بود و خوشحال می خندید...

مدتی بود که دانیال را ندیده بود...دلتنگ تک پسرش بود...پسری که در کله شقی روی دست پدرش را آورده ...

تقه ای به درب خورد...نگاهش از عکس روی میز معطوف درب اتاق شد...منشی جوان داخل شد و گفت:

-قربان ژنرال انتنی با شما کار دارند...من گفتم چند لحظه منتظر باشنداما ایشون حاضر نشدند...

-خیلی خوب بگو بیان

-چشم قربان

درب اتاق باز شد و ژنرال انتونی با اقتدار وارد شد...مثل همیشه چهره ای مملو از اخم داشت...

سپهری سر جایش ایستاد و گفت:

-خوش امید ژنرال...چه کمکی میتونم بکنم بهتون؟؟

ژنرال خود را روی صندلی کنار میز رها کرد و به روسی گفت:

- شما لازم نیست به من کمک کنید... من به شما کمک میکنم... آقای سپهری!!

سپهری کمی با تعجب به ژنرال نگاه کرد و به آرامی گفت:

- کیان؟؟

به ناگاه ژنرال از جایش بلند شد و با خنده گفت:

- هاها!!!!....

قدمی به سمت سپهری برداشت و باز گفت:

- من از دانیال و سارا خبرایی دارم!!

سپهری بدون توجه به سوالایی که در مغزش رژه میرفت نسبت به قیافه ی کیان گفت:

- عالییه... چی؟

- اول بذار از دست این ماسک راحت بشم...

سپس با دستش قسمتی از پوست زیر گلویش را کشید که پوست به آرامی از جای خود ور آمد و جدا شد...

سپهری با نگاهی که کمی تعجب کمی بهت کمی کنجکاوی درش مشهود بود به کیان می نگریست...

- اخیش داشتم خفه میشدم.... دیروز پلیس اون رو نزدیک ایستگاه بازرسی ای که خرابکارا نزدیکش درگیری

بوجود آوردن دیده و تو فیش کرده... گویا مشکلی هم داشتند که سرباز باهانش درگیری لفظی پیدا می کنه.. و

وقتی هم درگیری شروع میشه.. دانیال از اونجا فرار میکنه!!!...

و از اون موقع تا حالا نه از اون نه از ماشینش خبری نداریم...

کیان پالتواش را که روی دسته ی مبل گذاشته بود را برداشت و باز گفت:

- اما بی خبری همیشه بهترین خبره!... راستی یک خبر دیگه هم دارم..

- چی؟

- سارا هم.... با اونه!!

سپهری متعجب تر از قبل گفت:

- این امکان نداره سارا با دانیال چکار داره؟!

- اینو که خودمم می خوام بدونم...

سپهری نفس عمیقی کشید و گفت:

- بازم خدا رو شکر تنها نیست... من برم به نیکو بگم!

سپهری به همراه آقای نیکو به سمت اتاق سفیر قدم بر میداشتند.... در همان حال سپهری گفت:
 -من بهت گفته بودم که فقط کیان میتونه اونا رو پیدا کنه
 -قربان من متاسفم به خاطر سارا خیلی نگران بودم به همین خاطر به حرف شما اعتماد نداشتم...
 -عیبی نداره!!

به دنبال گفتن این حرف درب اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد... آقای نیکو هم به دنبالش...
 سپهری کیان رو در جای قبلش ندید... با نگاهی به دنبال کیان گشت... اما نبود...
 زمزمه کرد:

-پس این کجا رفته؟؟

کاگهان صدایی از پشت سرشان آمد که هردو سریعا به پشت سر خود نگاه کردند...
 مردی با موهایی که مرتب شانه شده بود و عینکی ته استکانی و لباسی در نهایت سادگی کنار درب اتاق ایستاده
 بود...

مرد لبخندی زد و گفت:

-شما پیچ گوشتی ندارین؟

سپهری باز با تعجب گفت:

-کیان!!؟ این چه قیافه ایه؟

مرد که حالا فهمیده بودند کسی نیست به جز کیان دستش را در جیب پیراهنش کرد و کارتی را از داخل جیب
 خارج کرد و به طرف سپهری گرفت و گفت:

-کیان هستم... کارمند مخابرات!!... در خدمتون هستم!

سپهری -اما... اما تو چجوری توی این مدت کوتاه قیافتو عوض کردی؟

کیان دوباره کارت را داخل جیبش گذاشت و گفت:

-بعدا برات میگم... مثل اینکه فراموش کردی من کیانم!!... حالا هم می خوام برم مخابرات کاری نداری؟
 -برای چی؟

-اگه دانیال موبایلشو همراه خودش داشته باشه من با اون تماس میگیرم و ازش میپرسم که کجان؟!

آقای نیکو که تا این لحظه نظاره گر صحبت های سپهری و کیان بود به حرف آمد و گفت:

-اما خطا که قطعه!!؟

-خوب از کجا مطمئنی که برای ۵ دقیقه نشه خط هارو راه اندازی کرد؟
 سپهری و نیکو حرفی نزدند و کیان به سمت درب اتاق رفت و در استانه ی خروج از اتاق گفت:
 -نگران نباشید...ارادتمند شما!!

“سارا”

نیم ساعتی میشه که دانیال رفته برای من چیزی پیدا کنه تا بخورم...نگرانشم...نکنه راهو گم کرده؟
 اخه این چرخه نخ که جونی نداره فقط کافیه به یه جایی گیر کنه فرتی پاره میشه!!...
 نگاهی به اطرافم کردم و دوبار بلند صداش کردم...هیچ صدایی نیومد...فقط صدای پرنده هاست که به گوش میرسه..

ناچار سر نخ رو گرفتم و اروم اروم همونطور که گوش می کردم به سمتی که دانیال رفته بود قدم برداشتم...
 مسیر زیادی طی نکرده بودم که نخ تموم شد...تموم که نه بسته شده بود دور ی بطری و دیگه ادامه نداشت...
 بطری رو برداشتم و دوباره دانیالو صدا زدم..

صداش اومد که گفت “بله؟؟؟...”

همونطور که با نگاهم اطرافو میگشتم بلند گفتم:

-کجایی؟

-اینجا..بیا..

از پشت یه درخت صداش میومد...صداشو که دنبال کردم و از بین درختا رد شدم رسیدم به ی
 رودخونه...رودخونه ی بزرگی بود...پراز اب..

با صدای دانیال که گفت “بطریو برداشتی؟” نگاهمو بهش دوختم ...لب اب نشسته بود و ی چوب بزرگ هم
 دستش...چوب رو مثل چوب ماهیگیری دستش گرفته بود...

-اره...داری ماهی میگیری؟؟

-معلوم نیست؟

-چرا ولی مگه قلاب داری؟

به نظرت همینطوری چوب و میگیرم توی اب تا ماهی خانومه خودش بیاد پیش مرگ بشه برای شکم سرکار خانوم؟؟

حرفی نزدم و سرموتکون دادم و بی صدا خیره شدم به رودخونه!
 هردومون سکوت کرده بودیم و فقط صدای اب میومد...یکدفعه صدایی توجهمونو به خودش جلب کرد..
 دانیال چوبو گذاشته بود کنارش و هی داشت توی جیباش میگشت ومیگفت:
 -ای وای گوشیم....گوشیم کو؟
 بلاخره توی جیب شلورش پیداش کرد و فوری گذاشتش دم گوشش و گفت:
 -الو؟!!

متعجب...خوشحال...ذوق کرده بهش خیره شدم
 -بله من دانیال سپهری هستم..

....-

-بله؟

....-

-باشه!

....-

-نه

....-

-شما از کجا میدونید که س....

....-

-خوبه!

....-

-ی گورستان نزدیک شهر"...هست ما اونجاییم!

....-

-باشه!

....-

-باشه!...منتظریم!...

تلفن رو قطع کرد و با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

-تا یک ساعت دیگه میری خونه!

از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم...نا خودآگاه چشمم پر از اشک شد و فوراً گونه هام خیس ...

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد و برای این که صورتش جلوی صورتم قرار بگیره کمی خم شد و به چشمم

نگاه کرد و بالبخند محوی رو لباش گفت:

-تو کلا تو هر شرایطی گریه میکنی؟؟...بی خیال!

با پشت دستم اشک چشممو پاک کردم که دوباره گفت:

-راستی میدونی ما میتونیم کل روزو اینجا بمونیم و بهم نگاه کنیم و شکم جنابعالی هم کنسرت بذاره و ما باز

هم به هم نگاه کنیم...اما ی مشکل کوچیک داریم این ماهی ای که من گرفتم خودش خود به خود پخته

نمیشه !!

همونطور با چشمای اشکی به دستش نگاه کردم یه ماهی توی دستش بود...نه بزرگ بود و نه کوچیک!

دوباره گفت:

-پس اگه برات زحمتی نیست میری و مثل خانومای خوب هیزم پیدا میکنی!!

دماغمو کشیدم بالا و اروم گفتم:

-می خوای اتیش روشن کنی؟

-آره...می دونی من یکی از مرده های اون گورستانو فرستادم شهر تا برامون ی دونه گاز فر بیاره...اما تا اون

برگرده ما باید یه جوری خودمون با این وضع کنار بیایم...

فقط گفتم:

-باشه

حرف اضافه ی دیگه ای نزدم...به اندازه ی تمام عمرم جلوی این پسر ضایع بازی در اوردم دیگه کافیه...

همونطور که درب بطری اب رو باز میکردم تا یکمی اب بخورم برگشتم تا برم هیزم جمع کنم...ی قلپ از اب رو

خوردم و هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که ...

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که چیزی لباسمو کشید... برگشتم به عقب ...به لباسم که توی دست دانیال بود

نگاه کردم...نگاهمو ادامه دادم تا صورت دانیال..

مستقیم به چشمام نگاه کرد و گفت:

-کجا؟

-میرم هیزم جمع کنم دیگه!خودت گفتی؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-دختر تو منو چی حساب کردی؟یعنی فکر میکنی میذارم یه دختر بره برام هیزم جمع کنه؟؟

-اما اخه...خودت..

-من ی چیزی گفتم تو چرا باور میکنی؟؟...شوخی کردم دختر کوچولو!!

-هان...ولی اخه من کجام کوچیکه؟؟

خندید و به مغزش اشاره کرد و بی صدا باز هم خندید!!

تا اومدم به خودم بجنبم و چیزی بگم دو قدم ازم دور شد و همونطوری که میرفت گفت:

-همینجا کنار اب بشین من میام...جایی نریا!!

-باشه..

برگشتم سمت رودخونه تا ی جایی بشینم اما برای لحظه ای چشمام سیاه رفت...نزدیک بود پخش زمین بشم

اما درست لحظه ی اخر به تنه ی درخت کناریم چنگ زدم و مانع از افتادنم شدم...

حالا علاوه بر سیاهی رفتن چشمام حالت تهوع هم به حال بدم اضافه شد...به خیال این که از گرسنگی این

حالت بهم دست داده زیاد بهش اهمیت ندادم و اروم کنار درخت نشستم...برای لحظه ای حالت تهوعم شدت

گرفت و معده ی خالیمو کنار درخت خالی تر کردم...

نفسم بالا نمی اومد...چشمام مدام سیاهی میرفت...و برای یک لحظه سیاهی تمام اطرافمو گرفت و دیگه چیزی

نفهمیدم...

“دانای کل”

با ناهش اطراف را می کاوید بلکه بهترین هیزم را پیدا کند...از لحظه ای که از سارا دور شده بود کمی دلش

شور میزد...

امیدوار بود اتفاقی برای عزیزانش نیوفتد...مخصوصا پدرش که مدت زیادی بود ندیده بودش..

بعد از مرگ مادرش پدر برایش صد برابر مهم شد اما بنا به شرایطی که شغلش ایجاد میکرد مجبور بود مدام از پدرش دور باشد نه فقط شغل خودش که راننده ی ترانزیت بود و محدوده ی کاریش باربری در بین کشور ها بلکه شغل پدرش که هر چند سال یکبار در یک کشور ساکن میشد...

صدای بالگردی که از دور میامد باعث شد از افکارش بیرون بیاید...بالگرد نزدیک شد...درست بالای سرش بود...انگار چیزی را اعلام میکرد...کمی توجه کرد صدای فرد راحت تر به گوش میرسید:

–”توجه کنید!...اب این منطقه الوده است...تا حد امکان از این اب استفاده نکنید...توجه کنید!“

صدای مرد چند بار در ذهنش اگو شد

(توجه کنید!...اب این منطقه الوده است...تا حد امکان از این اب استفاده نکنید...توجه کنید!)

(توجه کنید!...اب این منطقه الوده است...تا حد امکان از این اب استفاده نکنید...)

(توجه کنید!...اب این منطقه الوده است...)

(اب این منطقه الوده است!)

تلمبه...اب...بطری...سارا...

اخم هایش در هم شد...زمزمه وار با خود گفت:

“سارا هم از این اب خورد؟!!”

با به یاد آوردن لحظه ایی که سارا قلپی از اب را خورد ترس بر وجودش چیره شد...چوب هایی را که پیدا کرده بود روی زمین رها کرد و به سمت رودخانه دوید...در حین دویدن مدام با فریاد سارا را صدا میزد...اما هر بار که صدایی نمیشنید چیزی قلبش فرو میریخت...

رسید کنار رودخانه...اما سارا نبود...نگاهی به چپ و راستش انداخت...برای لحظه ای مات نقطه ای شد...

سارا در خود جمع شده کنار درختی نشسته بود...نشسته که نه دراز شده ...چهره اش زرد و بیمار گونه ...

نفهمید خود را چگونه به کنارش رساند...چند بار پیایی صدایش کرد...اما حتی پلک سارا تکان نخورد...باید بلندش میکرد...اما از دست زدن به او کراهت داشت...

به ناچار چشم بر روی عقایدش بست و به آرامی یکی از دستانش را زیر دو زانوی سارا گذاشت و دست دیگرش را زیر سرش و سارا را در اغوش خود فرو برد...

جسم سارا لخت شده بود...گویی جان در تنش نبود...

هرچند دقیقه یکبار با نگرانی سارا را صدا می زد..اما هیچ واکنشی از جانب سارا نمیدید...تنها رنگ صورتش ثانیه به ثانیه پریده تر میشد....

به ماشینش رسید و با عجله سارا روی صندلی عقب قرار دادو خودش هم پشت فرمان قرار گرفت و ماشین را راه انداخت...باید هر چه سریع تر او را پیش پزشک میبرد...

پایش را با قدرت هرچه تمام تر بر روی پدال گاز می فشرد و بی محابا دنده عوض میکرد...لحظه ایی به عقب برگشت و باز سارا را چون دقایق قبل با نگرانی صدا زد اما باز هم سکوت پاسخش بود...

در دلش تنها از خدا می خواست اتفاق بدی نیوفتد و این تنها یک مسمومیت جزئی باشد...و از همه مهم تر سارا تا شهری که مقصد دانیال بود دوام بیاورد...

ساعتی گذشته بود و ساختمان های شهر کوچک از دور نمایان شدند...با دیدن ساختمان ها نور امیدی در دلش تابیده شد...اخم غلیظی که از زمان دیدن سارا در آن حال بر پیشانی اش نشسته بود اندکی کم رنگ شد...

نزدیک جاده ی اصلی شهر شده بود که کامیونی پر از سرباز توجهش را جلب کرد...اوضاع همانطور که فرد پشت تلفن گفته بود حسابی بهم ریخته بود...به راهش ادامه داد و وارد جاده ی اصلی شهر شد...هنوز کاملا وارد شهر نشده بود...چند مرد جوان کنار خیابان زیر درختی کهن سال نشسته بودند...با فاصله ی کمی از آن ها ماشین را پارک کرد و پیاده شد...

هراسان نزد آن چند نفر رفت که خونسردانه نشسته و سیگار دود می کردند...
به روسی گفت:

- شما این اطراف پزشکی رو میشناسید؟؟

یکی از آن ها با پوزخندی بر لب گفت:

- حتما شما هم از اب مسموم خوردید؟؟

سپس رو به بقیه کرد و گفت:

- خرابکارا بهترین راهو انتخاب کردند...اینطوری همه دارن یکی یکی میمیرن!!

همه با لبخند حرفش را تایید کردند...

عصبی از وقت تلف کردن آنها دوباره حرفش را تکرار کرد ...یکی از آن مرد ها که انگار دلش برای کلافگی دانیال سوخته باشد گفت:

-اره من میشناسم...

دانیال بی طاقت گفت:

-عالیه...میشه راهنماییم کنی؟؟

مرد لبخند حریصی زد واز جایش برخاست و رو به بقیه سری تکان داد و به سمت دانیال آمد و دستی به شانه اش زد و همانطور که به سمت ماشین دانیال قدم بر میداشت دانیال را هم با خود همقدم کرد و گفت:

-همینطوری که نمیشه...باید برای من هم منفعتی توی این کار باشه!!!...اینطور نیست؟

دانیال سر جایش ایستاد و گفت:

-باشه...هر کاری بگی میکنم...اما تو ادرس دکتر رو بهم بگو

مرد تک خنده ای کرد و باز دانیال را به سمت ماشین هدایت کرد و گفت:

-چقدر پول داری ؟

رسیدند به ماشین...مرد کمی خم شد و نگاهی به داخل ماشین انداخت و سارا را در روی صندلی عقب ماشین دید ...

صاف ایستاد ومنتظر به دانیال نگاه کرد...

دانیال گفت:

-من مقدار زیادی پول همراهم نیست...اما..میتونم ...

مرد به میان حرفش آمد و گفت:

-نه...نشد...به من وعده نده...من همینجا پولم رو می خوام...

دانیال کلافه گفت:

-کمی انصاف داشته باش...من هرچی پول دارم بهت میدم اما میدونم مقدار کمیه...باور کن چیز با ارزش دیگه ای ندارم تا بهت بدم...

مرد دستی به سقف ماشین تمیز و چشمگیر دانیال کشید و با لبخند حریصش گفت:

-تو چیزی به این با ارزشی داری...یعنی حاضر نیستی بخاطر جون این دختر که حتما معشوقه ات هست این ماشین رو بدی؟؟

دانیال ناراحت نگاهی به ماشین انداخت ...نگاهش از سقف ماشین پایین آمد و روی صورت سارا متوقف شد...

مجبور بود از ماشین مورد علاقه اش...ماشینی که برایش حکم ملکه داشت و حاضر نبود هیچگاه از دستش بدهد بگذرد...ان هم برای سارا و دخترکی که کاملاً اتفاقی وارد زندگی اش شده و تمام ذهنش را در این دو روز مشغول کرده است...

پوفی کرد و رو به مرد که منتظر نگاهش میکرد گفت:

-باشه...این ماشین مال تو اما لطفاً سریع تر منو ببر پیش یک دکتر!

مرد اینبار لبخندش تبدیل به خنده ای بلند شد و با گفت:

-حتماً

سوار ماشین شد...دانیال هم سوار شد و طبق گفته های مرد به سمت مطب دکتر حرکت کرد بعد از نیم ساعت جلوی ساختمانی که به گفته ی مرد دکتری در آن ساکن است و طبابت میکند ماشین را نگه داشت...

دانیال از ماشین پیاده شد و با عجله سارا را در اغوش گرفت...مرد جوان با لبخندی روی لب از ماشین پیاده شد و به کنار دانیال آمد و دستی بر شانه اش زد و گفت:

-ارزششو داره!

دانیال بی توجه به حرف مرد با افسوس نگاهی به ماشینش انداخت...پس از چند لحظه ی کوتاه به خود نهیب زد و نگاه از ماشین گرفت و فوراً به کنار ساختمان رفت و همانطور که سارا را در اغوش داشت زنگ ساختمان را با یک دست به سختی فشرد...

همزمان با باز شدن درب ساختمان صدای اشنای حرکت چرخ های ملکه خانمش در گوشش پیچید...نفس عمیقی کشید تا به خود مسلط شود و نگاهش را به درب ساختمان دوخت...

دختر جوانی در چهارچوب درب ایستاده بود...با عجله گفت:

-شما دکترین؟

دختر جوان با دیدن وضعیت دانیال که دختر بیهوشی در اغوشش بود از جلوی درب ورودی کنار رفت و گفت:

-بیاداخل...الان دکتر رو صدا میزنم..

دانیال با عجله وارد ساختمان شد...با راهنمایی دختر سارا را به داخل اتاقی برد..

بی توجه به اطرافش سارا را روی تخت بزرگی که کنار دیوار قرار گرفته بود گذاشت...

لحظاتی بعد مرد مسن سالی به همراه دختر جوان وارد اتاق شد و مستقیم به سمت سارا رفت..بی حرف مشغول معاینه ی سارا شد...

دانیال نگاه نگرانی به دکتر کرد و گفت:

-اقای دکتر حالش خوب میشه؟؟

دکتر بی توجه به سوال دانیال گفت:

-با اب مسموم شده؟

دانیال در حالی که از نگران هر چند لحظه یکبار دستش را در موهایش میکشید گفت:

-بله...توی جنگل بودیم که از اب یک تلمبه اب خورد و مس...

دکتر به میان حرفش پرید ورو به دختر جوان گفت:

-لباس هاشو با یه لباس راحت تر عوض کن تا من بیام.

دختر جوان مشغول تعویض لباس های سارا شد..دانیال به محض مشغول شدن دختر نگاهش را از سارا گرفت و

پشتش را به تخت کرد و ب کلافگی دستی در موهایش کشید...

دکتر که تازه وارد اتاق شده بود با دیدن حرکت دانیال گفت:

-خیلی....خیلی دوستش داری؟

دانیال در دل پوزخندی به حرف دکتر زد...تفاوت های زیادی بین خودش و سارا می دید.. از همه مهم تر مگر

می شود با دوروز اشنایی عاشق کسی شد؟؟

تنها حسی که فعلا و از نظر خودش نسبت به سارا داشت احساس مسئولیت بود و بس!

در جواب دکتر تنها سکوت کرد...و دکتر جوابش را به پای مثبت بودن جوابش گذاشت.

چند دقیقه ای گزشته بود که دکتر به آرامی و با قدم هایی آرام ولی پر صلابت به سمت دستشویی ک داخل

اتاق قرار داشت رفت...

در حین شستن دستهایش گفت:

-نمیدونم این درگیری ها بالاخره می خواد جون چند نفر از مردم بی گناه رو بگیره؟؟!!

دانیال نفس عمیقی کشید و به آرامی به سمت پنجره ی اتاق رفت...پرده را کنار کشید...

خیابان سفید پوش شده بود و برف به آرامی میبارید...با خود فکر کرد علت سوزی که می امد همین برف بود!

برگشت سمت تختی که سارا بر روی آن خوابیده بود و به تقلائی دکتر و دختر جوان برای شست و شوی معده ی سارا خیره شد...

در دل خدا خدا میکرد تا حال سارا خوب شود و داروهای دکتر افاقه کند...

کار دکتر تمام شده بود و داشت فشار سارا را چک می کرد ...

با صدای نسبتاً آرامی رو به دکتر پرسید:

-حالش خوب میشه؟

دکتر: دارو ها رو بهش دادم...هر کاری که از دستم بر میومد رو انجام دادم...

دکتر سکوت کرد و فشارسنج را در کشوی میز کنار تخت گذاشت و دستانش را داخل جیب شلوارش کرد و حرفش را ادامه داد:

-حالا فقط باید دعا کرد!!

سپس اه پر از افسوس کشید و از اتاق خارج شد...دختر جوان هم به دنبالش رفت...

دانیال ناراحت...نگران...ترسان...به سارای رنگ پریده ی خفته بر روی تخت خیره شد...

اگر اتفاقی برای سارا بیوفتد؟؟!...نه نه اصلاً نمی توانست به این فکر کند...سارا گناهی نداشت که این چنین شود.

“دانای کل”

کاخ سفارت”

خانم نیکو پس از گریه های بسیار که سر داده بود به پیشنهاد سایه برای استراحت به اتاق مخصوص استراحت کارکنان سفارت آمده بود...

اما به محض ورود به اتاق تاب نیاورد و فوراً به سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت و وضو گرفت...پس از وضو از سایه در خواست جانماز یا حد اقل یک مهر و تسبیح کرد...

سایه هم جانماز کوچکش را که همیشه در جیب کیفش می گذاشت و همه جا با خود به همراه داشت را به مادرش داد..

خانم نیکو بی درنگ مشغول نماز خواندن شد...سایه قرآن کوچکی از جیب کیفش بیرون کشید و گوشه ایی نشست و مشغول خواندن سوره ی محبوبش شد..

دقایقی گذشته بود و خانم نیکو در حال گریه و دعا خواند و سایه هم همچنان مشغول خواندن قران که صدای هم همه ای از بیرون اتاق توجهشان را جلب کرد...

خانم نیکو نگاهی به سایه انداخت و سایه هم با نگاه متعجب پاسخش را داد..هر دو با عجله از جایشان بر خواستند و به بیرون از اتاق رفتند..

عده ی زیادی بیرون از اتاق و در سالن که اتاق ها در آن قرار داشت ایستاده بودند...خانم نیکو نا توان کناری ایستاد اما سارا با عجله به سمت پدرش که کنار آقای سفیر ایستاده بود رفت و گفت:

-بابا...چی شده؟

این تنها سوال سارا نبود بلکه سوال تمامی افراد حاضر در سالن بود...آقای نیکو خواست حرفی بزند که مردی زخمی به کمک منشی آقای سفیر از در وارد شد...

یکی دیگر از مرد های حاضر بلند گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟؟چرا آقای نیکنام زخمی شده؟

آقای سفیر گفت:

-ما داشتیم میومدیم اینجا که به ماشینمون حمله شد..به سختی جون سالم بدر بردیم!

یکی دیگر از مرد های حاضر در سالن گفت:

-آقای نیکنام رو ببرید داخل اتاق من تا پیام زخمشو پانسمان کنم.

منشی آقای سفیر به کمک دو مرد دیگر مرد زمی را به داخل اتاقی کنار اتاق سفیر بردند.

پس از داخل شدن آنها به اتاق آقای نیکو گفت:

-اوضاع خیلی خراب شده...دیگه به ایرانی ها هم رحم نمیکن!

آقای سپهری درسته ی آرام و نگرانی گفت و به داخل اتاقش رفت آقای نیکو هم به دنبالش..

سایه کنار مادرش رفت و کمکش کرد و هر دو به اتاق قبلی باز گشتند...هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که تقه

ای به در اتاق خورد و مردی وارد اتاق شد و رو به خانم نیکو گفت:

-ببخشید خانم..آقای نیکو با شما کار دارند....توی اتاقشون هستند.

خانم نیکو در حال بلند شدن از جایش گفت:

-باشه..الان میرم!

مرد از اتاق خارج شد...خانم نیکو به سمت سایه برگشت و گفت:

-سایه تو همینجا بمون من برمی گردم..

سایه چشم ارامی گفت و دوباره قران را گشود...

خانم نیکو از اتاق خارج شد...سایه کلافه قران را بست و بوسه ی ارامی به جلد سبز رنگ قران زد...

خواست قران را داخل کیفش بگذارد که دفترچه ی کوچک سارا که از قبل در کیفش جا مانده بود توجهش را جلب کرد...قران را در کیف جا داد و دفتر را برداشت...به ارامی برگ زد...با دیدن نوشته های خواهرش نا خواسته چشمانش پر از اشک شد...

دلش برای تک دانه خواهرش تنگ شده بود...واهمه داشت...مبادا با این وضع بد و خراب روسیه دیر نتواند خواهرش را ببیند؟!!!

غرق در افکارش بی هدف دفتر را ورق میزد...نگهان چیزی در بین ورق های دفتر توجهش را جلب کرد...دوباره ورق زد و زیر برگ های دفتر شبدر چهار پر خشک شده ای را دید...شبدر با چسب به صفحه ی دفتر چسبیده بود و نوشته ی کوچکی در کنارش قرار داشت با این مضمون:

“خداجونم اگه راسته که شبدر چهار پر شانس داره پس من شانس این شبدر رو برای سایه میذارم...اخه امروز خیلی با حسرت بهم گفت خوش بحالت!”

با دیدن نوشته ی پر از مهربانی خواهرش اشک با شدت بیشتری از چشمانش جاری شد...با انگشت اشاره شبدر را لمس کرد و با صدای دورگه ای ناشی از گریه گفت:

-خدایا...من شانس این شبدر نمی خوام...مال سارا...فقط اون سالم باشه من دیگه هیچ چیزی ازت نمی خوام!

“دانای کل”

به ارامی درب را کمی باز کرد...تنها به اندازه ایی که بتواند بیرون را ببیند...خیابان پر از سرباز مسلح بود...از سمتی صدای گریه می آمد...سرش را به سمت صدا برگرداند...سربازی را دید که داشت زنی را بازرسی میکرد...و زن مظلومانه میگریست..کمی آن طرف تر سرباز دیگری سعی داشت به زور وارد خانه ایی شود...اوضاع اصلا خوب نبود!

دانیال که تازه از اتاقی که سارا در آن بود بیرون آمده بود دختر جوان را درحالیکه دزدکی داشت از لای درب بیرون را نگاه میکرد دید...

با چند قدم خودش را به دختر رساند و با صدای نسبتا ارامی گفت:

-چی شده؟!

دختر که انتظارچنین چیزی را نداشت از ترس هینی کشید و با هول به سمت دانیال برگشت...
دانیال شرمنده از ترساندن دختر لبخند کم رنگی زد و گفت:

-ترسوندمتون؟؟معذرت می خوام!

دختر جوان سری تکان داد و آرام گفت:

-اشکالی نداره.

دانیال دوباره پرسید:

--چی شده؟

دختر ترسان نگاهی به درب ورودی انداخت انگار که سرباز ها همینجا بودند و اصلا دربی وجود نداشت...با
لکنت رو دانیال گفت:

-سر...سربازا دارن...دارن خونه هارو بازرسی میکنن!

دانیال خواست چیزی بگوید که صدای نسبتا عصبی دکتر از پشت سرش آمد و باعث شد هر دو به عقب نگاه
کنند:

-تو اینجا چکار میکنی دختر؟...چند بار باید بگم اوضاع نا امنه؟

به دنبال حرفش به سمت دختر رفت و بازوی او را با خشونتی اشکار گرفت و از درب دورش کرد و دوباره گفت:
-دیگه جلوی این در نیا!...سریع برو توی اتاق..

دختر بدون حرف دیگری سریع به سمت اتاقی دوید و واردش شد...

دانیال بدون هیچ عکس العملی به کار های دکتر خیره شده بود...دکتر بعد از این که دختر را روانه ی اتاقش
کرد با همان عصبانیت به سمت دانیال برگشت و گفت:

-هی پسر جون...هرچه سریع تر از اینجا برید...برید!

دانیال مبهوت گفت:

--چی دارید میگید؟؟ما کجا بریم؟؟

دکتر با عصبانیت دستانش را در هواتکان داد و گفت:

-مثل اینکه نشیدی؟؟سربازا دارن تک تک خونه ها رو می گردند و دنبال خرابکاران!

--اما اگه سارا رو توی این هوا ببرم بیرون دووم نمیاره!

دکتر عصبانی تر از قبل گفت:

—اگرم اینجا بمونید من گیر می افتم....سریع تر برید!

دانیال در مانده باز گفت:

—اما اخه ما کجا بریم؟؟

دکتر همونطور که به سمت چوب لباسی کنار دیوار میرفت تا لباس گرمی به دانیال بدهد گفت:

—من نمیدونم...اونا دارن دنبال خرابکارا میگردند....

دانیال یک قدم به سمت دکتر برداشت و میان حرفش پرید و گفت:

—اما ما که خرابکار نیستیم!...من پسر سفیر ایرانم...

دکتر دست از کارش کشید و پوزخندی زد و گفت:

—اخر تو چطوری می خوای این حرفو ثابت کنی؟مدرکی هم داری؟!

دانیال مردد گفت:

—نه...ولی فقط کافیه یک تلفن بزنم..

دکتر که دوباره مشغول کارش شده بود باز متوقف شد و با عصبانیت دو قدم به سمت دانیال برداشت و با

کلافگی و صدای بلندی گفت:

—با تلفن؟!مگه تو خبر نداری خط های تلفن قطعه؟؟.....فقط حرف میزنی!!

لباسی را که در دستش بود به سمت دانیال پرت کرد...دانیال در هوا لباس را قاپید و خواست حرفی دیگر بزند

که دکتر به سمت اتاق دیگری راه افتاد و همانطور که به سمت اتاق میرفت گفت:

—وقتی از اتاق بیرون اومدم نمیخوام هیچکدومتونو اینجا ببینم!

دانیال به دنبال دکتر راه افتاد و بی وقفه می گفت:

—اقای دکتر....اقای دکتر

دکتر کلافه برگشت سمت دانیال و با پرخاش گفت:

—چیه هی اقای دکتر اقای دکتر میکنی؟

ثانیه ای ساکت شد و دوباره ادامه داد:

—پاسپورت داری که بتونی ثابت کنی هویتت چیه؟؟...یک راست می برنتون زندان...بعد می اندازنتون توی یه

سلول تنگ و تاریک...و اونجا تا پایان این درگیری می پوسین...

نزدیک دانیال شد و بازوانش را در دست گرفت و تکانی به دانیال داد و گفت:

- و هیچکس نمی‌دونه چند سال اونجا می‌مونید... ۵ سال... ۱۰ سال... یا ۲۰ سال...

بازوهای دانیال رو رها کرد و دستی به موهای جوگندمی اش کشید و با صدایی که یکباره آرام شده و پر از بغض و ناراحتی شده بود گفت:

- پس همین الان تا فرصت دارین جونتونو نجات بدین و برین از اینجا..

دانیال با صدای گرفته و پر از غمی گفت:

--باشه.. باشه من از اینجا میرم.. اما خواهشا بذارید سارا اینجا بمونه.. اون حالش خوب نیست.. اون نمیتونه با من بیاد.. خواهش میکنم!

دکتر پوفی کرد و گفت:

-ببین پسر جون امکانش نیست.. نمیتونم.. نمیشه...

باز برگشت به سمت اتاق و اینبار مصمم قدم برداشت و گفت:

-حالا هم هرچه سریع تر از اینجا برید!

دانیال خواست باز هم التماس کند اما صدای کوبیده شدن درب اتاق باعث شد حرفش در نطفه خفه شود...

“سارا”

چند دقیقه ایی بود که با صدای داد کسی هوشیار شده بودم...

تمام توانمو جمع کردم و سرجام نیم خیز شدم... متعجب نگاهم رو دوختم به اطرافم... برام آشنا نبود این محیط!! تنها چیزی که از قبل بیهوش شدنم یادم می‌ومد بهم خوردن حالم بود و بی حال نشستنم کنار درخت... دیگه از بعدش چیزی به خاطر نمی‌ومد...

راستی چرا من حالم بهم خورد؟؟ چطوری اومدم اینجا؟؟

اصلا اینجا کجاست؟؟

صدای داد کسی از بیرون در باعث شد دست از دنبال جواب گشتن برای سوالاتم توی مغز هنگ کرده ام بردارم و به ارومی و با تکیه به تاج تخت از جام بلند بشم...

اروم و خمیده به سمت درب اتاق قدم برداشتم... چشمم مدام سیاهی میرفت و معدم به طرز بدی درد میکرد...

درب اتاق رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم...دانیال رو دیدم که داشت با یه مرد مسن سالی صحبت میکردو مرد با پرخاش جوابشو میداد...

لحن دانیال پر از التماس بود...با شنیدن حرفاشون کمی تا قسمتی متوجه شدم موضوع از چه قراره ...باورم نمی شد دانیال بخاطر من داشت التماس میکرد و اون مرد با بیرحمی تمام فقط میگفت برید از اینجا... با کوبیده شدن درب اتاقی به خودم اومدم...اون مرد نبود و دانیال در حالی که توی دستش چندتا لباس بود ساکت و پر اخم وسط سالن ایستاده بود...

بدون این که صدایی ایجاد کنم درب اتاق رو بستم و به سمت لباس هام رفتم که روی صندلی کنار تخت گذاشته شده بود...

دکمه ی اخر پیرهنم رو بستم که در با تقه ی ارومی باز شد و دانیال سرشو از لای در آورد تو و وقتی منو ایستاده و لباس پوشیده وسط اتاق دید متعجب اومد تو و در حالی که درب رو میبست گفت:
-کجا به سلامتی؟؟

فکر می کرد من چیزی نمیدونم...در جوابش فقط سکوت کردم...
قدمی به سمتم اومد و گفت:

-با توئم سارا...برای چی از جات بلند شدی؟برای چی لباساتو عوض کردی؟
به سمت صندلی رفتم و کیفمو که روش بود برداشتم و در همون حال گفتم:
-من حاضرم...بریم!

یکی از ابروهاشو بالا داد و با جدیت گفت:
-کجا؟

تکون ریزی به سرم دادم و گفتم:

-هرجا...فعلا که از اینجا بیرونمون کردند!

با یک قدم بلند کنارم ایستاد و اروم گفت:

-شنیدی حرفامونو؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم...و اروم گفتم:

-من خوبم...نگران من نباش!

پوزخندی زد و گفت:

-از رنگ زردت بفهمم خوبی یا گودی پای چشمت؟؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

-من خوبم...

یکی از کاپشن های توی دستشو به سمتم گرفت و گفت:

-اینو بپوش...بیرون سرده...

و بعد کیفمو از دستم گرفت و به سمت درب اتاق رفت و گفت:

-حیف که چاره ای ندارم...زود بیا

باشه ی ارومی گفتم و لباس رو پوشیدم و به سرعت به دنبالش رفتم...

رفت سمت یکی از اتاق ها و تقه ایی به دربش زد و گفت:

-اقای دکتر ما داریم میریم...خواهشا بیاید راه پشت بوم خونه رو نشونمون بدین...از درب نمیتونیم بریم!

چند لحظه طول کشید تا درب اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون...

اول نگاهی به دانیال کرد و بعد نگاهشو دوخت به من...زیر نگاه پر از اخمش سرمو زیر انداختم...

با حس صدای پایی سرمو بالا اوردم و دیدم داره میره به سمت یک راهرو..نگاهو دوختم به دانیال که اشاره کرد دنبالش برم...

به همراه دانیال به سمت راهرو رفتیم...دانیال وارد یکی از اتاقایی شد که دربش باز بود من هم به دنبالش...وارد اتاق که شدم اول چیزی که دیدم دونه های برف بود که از دریچه ی باز شده ی سقف روی زمین می نشست...در هر حالت دیگه که بودم از دیدن این برف حسابی ذوق میکردم ولی الان یه نگرانی بزرگ برام بوجود اومد اونم اینکه ما توی این سرما کجا بریم؟؟!!

دکتر از پله های منتهی به دریچه پایین اومد و رو به دانیال کرد و گفت:

-باور کن منم از این کار راضی نیستم...ولی...-

دانیال به میون حرفش اومد و گفت:

-میدونم...بابت نجات جون سارا هم ازتون ممنونم...

دکتر فقط سری تکون داد...دانیال رو کرد به من و گفت:

-اول من میرم بعد تو بیا

سری به تایید حرفش تکون دادم...رفت سمت پله های فلزی و پاشو روی اولین پله گذاشت که صدای کسی باعث شد بایسته..

صدا از پشت سر من بود...برگشتم و دختر جوونی رو دیدم که با چهره ایی مغموم ایستاده بود توی چهارچوب درکیسه ایی هم توی دستش بود..

لبخند کوچیکی بهم زد و رو به دانیال گفت:

-توی این کیسه یه مقدار خوراکی گذاشتم..معلوم نیست چه مدت سر گردون باشید...تنها کاری بود که از دستم بر میومد..

بدون هیچ حرکتی فقط نگاهش کردم...وقتی سکوت ما رو دید کیسه رو به سمت من گرفت و اشاره کرد که از دستش بگیرم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نا خواسته نگاهم کشیده شد سمت دانیال...لبخند مهربونی زد و اشاره کرد که کیسه رو بگیرم ازش...

کیسه رو از دست دختر گرفتم و تشکر زیر لبی ای کردم...دانیال هم تشکری کرد و از پله ها بالا رفت...

چند لحظه بعد اومد جلوی دریچه و اشاره کرد که برم بالا...نگاه کوتاهی به دکتر کردم و به سمت پله ها رفتم...

اول ساک رو دادم دست دانیال و بعد از اون خودم بالا رفتم...

هوا حسابی سرد بود...سرد و بی رحم...به محض پا گذاشتن به پشت بوم شروع کردم به لرزیدن...دانیال دریچه

رو بست و برگشت سمت من...وقتی دید دارم مثل بید میلرزم سریع اومد سمتم و گفت:

-چی شد سارا؟! سردته؟؟

میون لرزش بدنم سری هم تکون دادم هرچند مطمئن نبودم فهمیده باشه!!ولی انگار فهمید چون دست برد تا

کاپشن تنشو دربیاره که گفتم:

-نه...دانیال نیاز نیست...الان هوا عوض شد دارم میلرزم...خوب میشم! بیا بریم..

بی توجه به حرفم کاپشنو از تنش در آورد و انداخت روی دوشم...هر چی اصرار کردم هم اهمیت نداد...فقط

گفت:

-من لباس کافی تنم هست و سردم نمیشه...تو نگران خودت باش!

جونى نداشتم كه بخوام بازم اصرار كنم...پس بهتر ديدم سكوت كنم...وقتى ديد چيزى نميگم ساكى رو كه اون دختر بهمون داده بود رو از روى زمين برداشت و كيف منو هم از دستم گرفت و راه افتاد...من هم به دنبالش...برف هنوزمى باريد...و هوا لحظه به لحظه سردتر ميشد...

مدام بر ميگشت و نگاهی بهم مى انداخت ...نگرانی مشهود ترين چيزى بود كه توى چشماش مى ديدم...
خميده خميده قدم بر ميداشتيم تا مبدا سربازا متوجه ي ما بشن...از روى لبه ي سومين پشت بوم كه پريدیم صدای سربازی باعث شد سر جامون ميخکوب بشيم.

-كى روى پشت بومه؟؟

نگاه ترسونمو به دانيال دوختم...اخماش توى هم بود و بى حرکت سر جاش ايستاده بود...جايى كه ما بوديم بخاطر ساختمان كنارى سايه بودونورى نداشت و از پايين كسى ما رو نميديد...

خواستم حرفى بزنم كه دانيال فورا دستشو به نشونه ي سكوت جلوى لباش نگه داشت و بعد از چند لحظه اروم گفت:

-بايد وارد اون ساختمان بشيم...

با دست به جايى پشت سرم اشاره كرد...اروم برگشتم به سمتى كه اشاره كرده بود نگاه كردم...اولين چيزى كه ديدم پنجره ي ساختمان بود كه ازش نور ساطع ميشد...و البته فاصله ي نسبتا زيادش از سطح پشت بومى كه ما بوديم...

سوالى برگشتم سمت دانيال و گفتم:

-چجورى بریم؟؟

خواست جوابمو بده كه دوباره صدای سرباز امد كه ميگفت:

-گفتم كى اونجاست؟

صدای پايى اومد ...انگار چند نفر ديگه هم اومدن كنارش...صدای يکيشون اومد كه گفت:

-چى شده؟؟

صدای همون سرباز اومد:

-قربان چند لحظه پيش يك نفرو روى پشت بوم ديدم!

--خوب پس چرا ايستادين؟؟بريد روى پشت بوم...سريع

صدای چندنفر اومد:

-بله قربان!

با ترس زمزمه کردم:

-دانیال...

دانیال که ترس منو دید چشماشو به نشونه ی ترس اروم بست و باز کرد...زمزمه وار گفت:
-نترس..

به دنبال حرفش کیف و ساک رو روی زمین گذاشت و گفت:

-دنبالم بیا...اروم...بدون هیچ صدایی

باشه ی بی صدایی گفتم و دنبالش راه افتادم...صدای سربازا میومد که داشتن دنبال نردبوم می گشتند تا از دیوار بالا بیان انگار نردبوم در دسترس بود... و این لطف خدا در حق ما که کمی فرصت برای فرار داشته باشیم... رسیدیم کنار پنجره...دانیال نگاهی به پنجره کرد و رو به من گفت:
-من اول میرم.

باشه ی ارومی گفتم و دانیال با کمک گرفتن از نرده هایی که برای تزئین پنجره به صورت مار پیچ پایینش جوش داده شده بود بالا رفت...

به محض این که داخل اتاق شد برگشت سمت من و دستشو دراز کردو گفت:

-زود باش سارا...دست منو بگیر و بیا بالا...

نگاه مرددی به دست دراز شده اش کردم...در حال جدال با خودم بودم که دانیال گفت:

-سارا مجبوریم...زود باش!

وقت تلف کردن بیش از اینو جایز ندونستم و به ارومی دستشو گرفتم...به زور و با هزار درد سر خودمو کشیدم بالا...

وقتی به لبه ی پنجره رسیدم دستمو رها کرد و بجای دستم کمرمو گرفت و کشیدم بالا...همزمان با پایین اومدن من از لبه ی پنجره صدای سربازی اومد که گفت:

-رفتند توی اون ساختمان ...برید دنبالشون....

دانیال بی وقفه دستمو گرفت و دوید سمت اولین دربی که توی اتاق دید...اصلا فرصت نکردیم نگاهی به اطرافمون بندازیم....

دنیال با تموم سرعت می دوید و من یه جورایی داشتم دنبالش کشیده میشدم...از راه پله هایی که جلومون بود رد شدیم...صدای پای سربازا رو پشت سرمون حس میکردم...

از چند تا راهرو رد شدیم...برای یک لحظه دستم کشیده شد و همراه دانیال کشیده شدم توی تاریکی...ترسون هین کوتاهی کشیدم که حس کردم دستی جلوی دهنمو گرفت...

چشمام به تاریکی عادت کرده بود و می تونستم صورت دانیال رو ببینم...البته یه هاله ایی از صورتش...

نفس نفس میزدیم هردو...دستشو به نشونه ی سکوت جلوی لباش گرفت ولی چیزی نگفت...فقط سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد...من هم برای تایید حرفش چند بار سرمو پایین و بالا کردم...

با صدای حرف زدن که از فاصله کوتاهی به گوش می رسید نگاه ترسونمو دوختم به جایی بیرون از تاریکی...چیز زیادی پیدا نبود...فقط صدای سربازا اومد که به هم می گفتند "پس کجا رفتند؟!!"

نگاهمو از اون سمت گرفتم و به دانیال نگاه کردم...هنوز دستش روی دهنم بود و داشت به همون سمتی که من نگاه کرده بودم نگاه می کرد...

دقیقه ایی گذشت و صدایی اومد که گفت:

-نیستن قربان...

و صدای دیگه ایی گفت:

-فرار کردند!!...ولشون کنید برید سراغ بقیه ی خونه ها!

و صدای پایی که داشت کمو کم تر میشد...

نفس حبث شدمو ازبینیم خارج کردم...خدایا ممنونم...

به دانیال نگاه کردم...تازه الان متوجه ی فاصله خیلی کمم با دانیال شدم...انگار استرس باعث شده بود که متوجه ی خیلی چیز ها نشم...

دانیال هم نفس سنگینشو از بینیش خارج کرد...نفسش به صورتم خورد...گرم بود!

دیگه صدایی نمیومد و تا حدودی اطمینان پیدا کرده بودیم که سربازا از این ساختمان بیرون رفتند...

خواستم چیزی بگم که متوجه شدم دست دانیال هنوزم روی دهنمه...استینشو گرفتم و کمی پایین کشیدم بلکه دستشو از رو دهنم برداره...با تکون دستش بهم نگاهی کرد و اروم و زمزمه وار گفت:

-چی؟

با چشمام اشاره ایی به دستش که روی دهنم بود کردم...نگاهی به دستش کرد و متعجب و هول دستشو از روی دهنم برداشت و لبخند خجولی زد و گفت:

-ببخشید...حواسم نبود!

نفسی تازه کردم و گفتم:

-اشکالی نداره.

به همراه دانیال تموم قسمت های ساختمون رو سرک کشیدیم...هیچ کسی توی ساختمون نبود...چیز عجیبی هم نبود چرا که اکثر مردم از ترس کشته شدن جوشونو برداشته و فرار کرده بودند...

تمام مدت بی حال بودم...ولی سعی میکردم به روی خودم نیارم...آخرین جایی که رفتیم اتاقی بود که البته همیشه گفت اتاق بود...بیشتر میشد گفت یه سالن بزرگ بود...

کمد لباسی کنار درب ورودی قرار داشت و یک دست مبلمان راحتی و جمع و جور کنار شومینه ایی که سمت راست اتاق بود قرار داشت و ته سالن تخت خواب دو نفره ایی کناره پنجره های مزین شه به پرده های صورتی رنگ...

با قدم های کوتاه به سمت مبل ها رفتم و روی اولین مبل ولو شدم...ضعف ناشی از گرسنگی و خستگی واقعا بی جونم کرده بود...به علاوه که به لطف حال بد دیروزم معدمو هم خالی کردم...هرچند خالی بود..

چشمام داشت گرم خواب میشد که حضور کسی رو کنارم حس کردم...به زور کمی لای پلکهامو باز کردم و دانیالو دیدم...هوشیاریمو که دید زمزمه کرد:

-سارا...با این لباس ها خواب...خیسه...حالت بدتر از این میشه ها!

چیزی نگفتم...در واقع جونی نداشتم که چیزی بگم...

-سارا...با توئم...سارا

تکون کوچیکی خوردم و بی حال و کшدار گفتم:

-لب...اسام خوبه!

دانیال حرفی نزد یا شایدم زد ولی من متوجه نشدم...ثانیه ایی گذشت که دستی تکونم داد...باز لای پلکمو باز کردم...

باز دانیال بود...

-پاشو سارا...پاشو اینو بخور لااقل یکم جون بگیری..

تکونی به خودم دادم و به دستش نگاه کردم...توی دستش یه تکه کیک کوچیک بود...به سمتم گرفت...
 دستمو دراز کردم و کیک رو گرفتمکوچیک بود!خیلی...ولی همینم غنیمته!
 نگاهی به دانیال کردم که با نگرانی زل زده بود بهم...کیک رو دو نیمه کردم و نصفشو گرفتم سمتش...
 متعجب نگاهم می کرد و وقتی دستمو سمتش دراز کردم اخمی کرد و گفت:
 -اِخه این چقدر هست که تازه نصفشم میدی به من؟؟!!بخورش...معدت خالیه!
 نشد...راضی نشدم من بخورمو اون گرسنه باشه...یعنی صادقانه بگم...دلم نیومد من بخورم اون نگاه کنه!!
 کیک رو گذاشتم روی دسته ی مبل و گفتم:

-پس منم نمی خورم!

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

-این بچه بازیا یعنی چه؟؟میگم بخورش..من سیرم

بی توجه بهش سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمامو بستم..

با صدایی که حرص به خوبی توش مشهود بود گفت:

-سارا!!..

سکوت کردم...دوباره گفت:

-دِمگه با تو نیستم؟؟

سکوت...

پوفی کرد و با لحنی که نارضایتی توش موج میزد گفت:

-خیله خوب...باشه...پاشو بخور...منم می خورم..

لبخندی روی لبم نشست هر چند بی جون...چشمامو باز کردم و نصفه ی کیکو از روی دسته ی مبل برداشتم و
 به سمتش گرفتم..

با اخم گفت:

-حیف که مریضی...وگرنه..

نصف کیکو جلوش تکون دادم وبا لبخند گفتم:

-وگرنه چی؟؟

کیکو گرفت و نگاه کوتاهی به چشمم انداخت و گفت:

-بماند.. فعلا که مریضی..

کوتاه خندیدم و نصف کیک خودمو برداشتم و در حالی که می خوردم زل زدم به دانیال...
سریع کیکشو خورد و از جاش بلند شد...با نگاهم تعقیبش کردم...رفت سمت کمد کنار درب...دریشوباز کرد...پر
بود از انواع لباس زنانه ...
با لبخند برگشت سمتم و گفت:
-شانس داریا..

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم...با دستش لباسارو زیر و رو کرد و بعد از چند لحظه پالتوی صورتی رنگ به
همراه کلاه بافتنی ای به رنگ مشکی از بین لباسا بیرون کشید..
آخرین تکه ی کیکو توی دهنم گذاشتم...شیرینی کیک حس خوبی بهم می داد...دید تارم بر طرف شده بود و
الان حس بهتری داشتم...نصف بی حالیم بخاطر فشار پایینم بود که با خوردن این کیک برطرف شد...الان فقط
شکمم کنسرت گذاشته بود...

به سمتم اومد و لباس هارو کنارم روی دسته ی مبل گذاشت و گفت:
-پاشو لباساتو عوض کن...خیس خیسی!

باشه ی ارومی گفتم که به سمت درب اتاق رفت و دوباره گفت:

-من میرم بینم یه راهی برای رفتن پیدا می کنم یا نه...

سری تکون دادم...از اتاق بیرون رفت...از جام بلند شدم و لباسای خیس که نه دانیال دیگه زیادی پررنگش کرده
بود...لباسام تازه نمدار شده بود...لباسای نمدارمو با پالتویی که دانیال بهم داده بود عوض کردم...
کنار تخت خواب میز ارایش کوچیکی بود رفتم سمتش تا کلاهمو سرم کنم...با گیره و با هزار بدبختی موهامو
بالای سرم جمع و کلاهمو سرم کردم...

داشتم شالگردنی که به رنگ کلاه بود و از توی کمد برداشته بودم دور گردنم می بستم که درب اتاق باز شد...

به خیال این که دانیاله بی توجه و در حالی که هنوز داشتم به شالگردن ور می رفتم گفتم:

-چی شد؟؟راهی پیدا کردی؟؟

صدایی نیومد...متعجب برگشتم به سمت درب...برای لحظه ایی احساس کردم قلبم ایستاد...جیغ کوتاهی کشیدم
و یک قدم عقب رفتم...

توی چهارچوب درب یک نفر ایستاده بود... از هیبتش معلوم بود یه مرده... پالتوی بلندی به تن داشت که تا پایین زانوش بود... و چهره ش که بخاطر کلاهش معلوم نبود... سرش پایین بود و لبه های کلاه مانع از این می شد که چهرشو ببینم...

سرشو بالا آورد... همونطور با ترس بهش خیره شده بودم... چهره ی خشنی داشت... توی اون واهمه تنها وصفی که از صورتش توی ذهنم اومد همین خشن بودن صورتش بود...

وقتی منو دید که دارم با ترس به عقب قدم بر میدارم.. لبخند کوچیکی زد و یک قدم به جلو برداشت... وحشت زده و نا خود اگاه باز به عقب قدم برداشتم که پام گیر کرد به تخت خواب و تعادلمو از دست دادم و به حالت نشسته افتادم روی تخت...

هم از ترس اون مرد و هم از ترس افتادنم جیغ بلندی کشیدم... مرد هیزی کرد و باز به سمتم قدم برداشت.. بی اراده فریاد زدم:

-دانیال... دانیال... ل... ل... کمک... دانیال...

مرد باز هم داشت به سمتم میومد... ترسیده و وحشت زده خیره بهش اشکام جاری شد و در همون حال مدام اسم دانیالو فریاد زدم... نمیدونم چرا پاهام جونی نداشت تا به سمت در بدوام... توی اون لحظه همه ی ارزوم دیدن دوباره ی دانیال بود!

“دانیال کل”

نا امیدانه به کوچه ی پراز سرباز خیره بود... هیچ راه فراری نداشتند... لااقل فعلا که اینطور بود... از کنار پنجره کنار رفت و ظرف نان و پنیر را که با کلی گشتن و زیرو رو کردنِ اشپزخانه پیدا کرده بود را برداشت و به سمت پله ها روانه شد تا به طبقه ی زیرین که سارا در ان قرار داشت برود... پله ی دوم بود که صدای جیغی باعث شد سر جایش میخکوب شود... صدای سارا بود... داشت با تمام قدرت فریاد میزد و نامش را می خواند...

خودش هم نفهمید چگونه ۱۵ پله را پایین رفت... چگونه ظرف نان در دستش جایش را به یک چوب کت و کلفت داد... نفهمید این چوب را از کجا برداشت؟؟... و نفهمید چگونه رسید جلوی درب اتاقی که سارای کوچکش در ان نامش را فریاد میزد!!

با دیدن مردی در اتاق عصبانیتی غیر قابل وصف تمام وجودش را دربر گرفت...نبض گیجگاهش شروع به زدن کرد...نفس هایش بلند و پر از خشم شد...چوب را آماده ی زدن در دست گرفت و به سمت مرد محکم و خشنماک قدم برداشت...مرد اما بی توجه به پشت سرش به سمت سارای گریان و لرزان میرفت... سارا در بین گریه ها و التماس هایش لحظه ایی دانیال را چوب به دست پشت سر مرد دید...نگاه کوتاه سارا و ان نور امیدی که در چشمانش درخشید برای مرد کافی بود تا بفهمد کسی پشت سرش است...برای کسی مثل او با ان همه تجربه همین نگاه کوتاه کافی بود...

دانیال چوب را بالا برد تا بر سر مرد بکوبد...لحظه ایی که چوب را با تمام قدرت به سمت فرود هدایت میکرد مرد در یک حرکت برگشت و با دستش مانع از فرود چوب شد... دانیال اما با دیدن چهره ی مرد مبهوت ماند...دستش آرام آرام پایین آمد و چوب را رها کرد...عصبانیتش در لحظه ایی فروکش کرد...
-دایی...!

این تنها حرف و صدایی بود که از دهان باز مانده از مبهوت دانیال خارج شد...گریه ی سارا بند آمده و به دو مرد رو به رویش پر تعجب خیره بود.

“سارا”

دانیال مبهوت مونده بود...صداشو شنیدم هر چند ضعیف که به اون مرد گفت “دایی”
یعنی این مرد دایی دانیاله؟؟این امکان نداره...اون از کجا میدونست ما اینجاییم؟؟اصلا این جا چکار میکرد؟
همونطور خیره به دانیال و مرد رو به روش توی فکر بودم که مرد دستاشو باز کرد و گفت:
-دلت برام تنگ نشده؟؟

دانیال از بهت بیرون اومده بود و لبخندی کوچیک روی صورتش نمایان بود...
به ثانیه نکشید که همدیگه رو به اغوش کشیدند...از جایی که من نشسته بودم فقط صورت دانیال رو میدیدم که روی شونه ی مرد بود...چشماشو بسته بود و با لبخند نفس عمیق می کشید...انگار داشت عطر تن اون مرد رو که حالا مطمئن شده بودم دایشه رو توی ذهنش و تمام سیستم بویاییش ذخیره میکرد!
بعد از چند دقیقه از اغوش همدیگه بیرون اومدن و مرد که پشتش بهم بود دستی سر شونه ی دانیال زد و با خنده گفت:

-مرد شدی!

دانیال خندید و گفت:

-بودم!

مرد تک خنده ایی کرد و چیزی نگفت...دانیال نگاهش از صورت مرد معطوف به منی شد که ترس خورده کز کرده بودم روی تخت!

به ثانیه نکشید که اخم مهمون صورتش شد...مرد که با دیدن اخم دانیال تعجب کرده بود رد نگاهشو گرفت و به سمت من برگشت..

دانیال به ارومی به سمتم اومد و جلوی من روی پاهاش نشست..نگاهم به چشماش بود...دستش اروم اروم به صورتم نزدیک شد...متوجه ی قطره ی اشکی شدم که روی گونه ام داشت سر می خورد قبل از رسیدن دستش به صورتم خودم قطره ی اشک رو با انگشت اشارم پاک کردم...

دستشو مشت کرده از جلوی صورتم پایین آورد...سرمو زیر انداختم و نفس عمیقی کشیدم...حالا که کنارم بود حس امنیت داشتم...توی این دو سه روز اندازه ی یک عمر ترسیدم!

صدای ارومش باعث شد سرمو بیارم بالا..

-سارا...

باز خیره ی چشماش شدم و سرمو به معنای چیه؟ تکون دادم..

گفت:

-خوبی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم...اره خوبم اگه از این وضعیت هم خلاص میشدم بهتر هم میشدم!

صدای اون مرد یا بهتره بگم دایی از جایی نزدیک اومد...انگار کنارم بود..

-پس سارا تویی؟

نگاهش کردم...با فاصله کمی ازم روی تخت نشسته بود و نگاهم میکرد..

بله ی ارومی گفتم..دوباره گفت:

-بیخوش که ترسوندمت دختر جون!

زمزمه کردم:

- اشکالی نداره!

نگاهی به دانیال اخمو و نگران انداخت و گفت:

-هی اخمو خان چته؟؟ نترس چیزیش نیست! یکم ترسیده

دانیال نگاهشو از روی من برداشت و خیره ی دایش شد و گفت:

-میدونم!...میدونم ترسیده.. اینو هم میدونم حالش خوب نیست

-- من حالم خوبه!

دانیال اما بی توجه به من از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت..دایی هم به دنبالش...دایی هنوز کاملاً از درب

خارج نشده بود که برگشت سمت من و گفت:

-نترس...کسی به این ساختمان نمیداد...همینجا بمون ما هم الان میایم!

فقط نگاهش کردم..از درب بیرون رفت و درب رو به ارومی بست!

“دانی کل”

ناراحت و نگران قدم بر میداش...از پله ها بالا رفت...نگاهی به کف راهرو انداخت...ظرف نان گوشه ایی پرت

شده بود و نان ها کنارش روی زمین ریخته...پنیر ها اما هنوز در جعبه ی در بسته سالم مانده بود...

توی این فضای بد و اوضاع خراب توی این وانفسا این مقدار کم نان برایشان حکم یک غذای اعیون رو

داشت...هرچند این تلاش ها برای شکم خودش نبود و تماماً برای سارا بود...سارایی که به خاطر مسمومیت

معده اش خالی خالی بود و چهره اش هنوز مثل دیروز رنگ پریده و زرد!و این رنگ پریدگی باعث تشنج اعصاب

دانیال!

صدایی امد:

-دانیال...

صدا مثل قدیم محکم و پر صلابت بود..هنوزهم این صدا مطمئن بود!

در حالی که داشت تکه های نان را جمع و داخل ظرف می گذاشت آرام گفت:

-اینجام دایی!

لحظه ایی بعد دستی روی شانه اش نشست...سر بلد کرد و دایی اش را دید...لبخند آرامی زد و آخرین تکه ی

نان را هم داخل ظرف گذاشت و سر جایش ایستاد..

نگاهش را به چهره ی جدی همراه با چشمانی مملو از شیطنت دایی اش دوخت..

- فکر میکردم از دیدنم اونم اینجا کمی بیشتر از این متعجب بشی... نه اینطور عادی...

- دیدن شما این جا برای من خیلی هم تعجب اور نبود... چون میدونم مثل قدیم غیر قابل پیش بینی هستین..

دایی خنده ایی کرد و گفت:

- تو با این سن کمت فهمیدی من غیر قابل پیش بینی ام اما بابات هنوزم نفهمیده... هر بار منو میبینه مضحک تر از قبل متعجب میشه!!

ضربه ای به شانه ی دانیال زد و باز با خنده گفت:

- خوبه که به داییت رفتی پسر.. با هوش و با زکاوت!

دانیال که تمام فکرش درگیر سارا بود لبخندی بی جون و محو به لب آورد... دایی که از نگاه های دانیال و سارا حدس هایی زده بود این لبخند محو دانیال و درگیری اش با خود و استقبال سردش را هم به پای حس نوشکفته ی دانیال گذاشت...

همقدم با یکدیگر به سمت اتاق که که سارا مهمانش بود رفتند... قبل از این که دانیال وارد اتاق بشه دایی پشت درب ایستاد و رو به دانیال گفت:

- من همینجا می مونم... تو برو این ها رو بده سارا بخوره و بیا... حرف دارم باهات... باید یک فکری برای فرار بکنیم..

دانیال باز هم مسکوت سری به نشانه ی تایید تکان داد و پس از نواختن تقه ایی به درب داخل اتاق شد...

“سارا”

با تقه ایی که به درب اتاق خود از حالت خمیدگی که ناشی از درد معده ام بود در اومدم و صاف نشستم!

نگاهم به درب اتاق بود که دانیال با لبخند وارد اتاق شد... متقابلا لبخندی زدم... با قدم های بلند به سمت تخت اومدم... توی دستش یک ظرف بود...

کنارم روی تخت نشست و ظرف رو روی تخت گذاشت... نگاهی به ظرف کردم و با دیدن نون و جعبه ایی که در بش بسته بود نگاهمو به دانیال دوختم..

- اینارو از اشپزخونه ی اینجا پیدا کردم... فعلا اینا رو بخور تا لااقل رنگت سر جاش بیاد...

از روی تخت بلند شد که فوری گفتم:

- چیزه...

دوباره نشست و همونطور که نگاهم می کرد گفت:
-چیه؟

تکه ایی نون از توی ظرف برداشتم و در حالی که درب جعبه ایی رو که حدس زده بودم پنیر داخلشه رو باز می کردم گفتم:

-پس خودت؟

-من نمی خوام...دایی بیرونه،اون میتونه کمکون کنه..گفت باهام حرف داره...حتما راهی داره برای فرار از دست این سربازاداره.برم بینم چی میگه...

تکه ایی از پنیر رو روی نون گذاشتم و نون رو جمع کردم و لقمه ایی رو که آماده کرده بودم به سمتش گرفتم و گفتم:

-پس این لقمه رو بخور...بعدشم فکر نمیکنی منم دلم می خواد بدونم این داییت از کجا اومده؟

نا خواسته لحنم پر شده بود از ناز...خودم هم متعجب شده بودم!

لقمه هنوز توی دستم بود..نگاهی به دانیال انداختم و اشاره کردم که لقمه رو بگیره...توی نگاهش چیزی بود که باعث شد نگاهمو ازش بدزدم و سرم رو پایین بندازم..

ثانیه ایی بعد لقمه رو از دستم گرفت و گفت:

-مرسی سارا بانو!...این لقمه خوردن داره!

شیطنت کلامش باعث شد دوباره بهش نگاه کنم...مثل تموم این دو سه روز بدور از تموم تنش های دورو برمون شیطنت و شوخی خودشو داشت!

خندیدم...خندید!

از جاش بلند شد و در همون حال گفت:

-بعدا توضیح میدم بهت...فعلا به خودت برس!

سری تگون دادم و با نگاه تعقیبش کردم تا از درب خارج شد...تازه داشتم به این پی می بردم که قد بلند تر از بابامه و اما خوش قیافه تر از پسر های روسی!!

بلاخره یک ایرانیه!

“دانای کل”

نگاهش به درب اتاق دوخته شده بود که دانیال با لبخند ازان خارج شد... با دیدن لقمه ایی که در دست دانیال بود بر روی صورت او هم لبخندی نشست...

دانیال در حالی که گازی به لقمه ی دوستداشتنی اش میزد بر روی صندلی کنار دایی اش نشست... دایی با لحن همیشگی اش گفت:

-تعارفم نکنیا!!

دانیال خندید و گفت:

-این یکیو شرمندتم دایی... این لقمه فقط و فقط مختص خودمه!

دایی خندید و گفت:

-روتو کم کن پسر!

دانیال آخرین تکه لقمه ی نان را قورت داد و تک سرفه ایی کرد و رو به دایی گفت:

-خوب دایی!... شما از کجا فهمیدین ما اینجاایم؟

-زیاد سخت نبود... داییتو دست کم نگیر پسر... نفوذی بین سربازا زیاد دارم..

-ولی تا اونجایی که من یادمه شما روسیه نبودین؟ چطور فهمیدین من روسیه ام؟؟

-پدرت با خبرم کرد... خیلی نگرانت بود..

دانیال که دلتنگ پدرش هم بود گفت:

-کی دیدنش؟؟ حالش خوبه؟

دایی لبخندی زد و گفت:

-اره خوبه!! اونجا یه همدردم داره که میتونه دلداریش بده!

دانیال متعجب گفت:

-منظورتون از همدرم چیه دایی؟

دایی نگاهش را به دانیال دوخت و گفت:

-سارا دختر همکار پدرته... سارا نیکو دختر مسعود نیکو...

دانیال متعجب و متحیر نگاهش به دایی اش دوخته شد... این چطور ممکن بود؟؟

دایی سر جایش جابه جا شد و گفت:

-پدرت میگفت با ماشین خودت اومدی؟ کجا گذاشتیش؟

دانیال از بهت و حیرت بیرون آمده اه کوتاهی از سر ناراحتی برای از دست دادن ماشینش کشید و گفت:

-وقتی سارا مسموم شد دادمش به یه فرصت طلب!

-عیبی نداره..چطوری با سارا...

دانیال به میان حرف دایی اش پرید...فهمیدن مفهوم جمله ی دایی برایش سخت نبود و خیلی زود مفهوم را گرفت:

-توی ایست بازرسی فهمیدم توی ماشینه...توی راه نزدیک شهر (...یه توقف کوتاه داشتم...اینطور که خود سارا میگه همون موقع که من اونجا توقف کرده بودم سوار ماشینم شده...از دست یه پسر روسی که براش مزاحمت ایجاد کرده فرار کرده بود و به ماشین من پناه آورده بود..

و دردل چقدر از خدا تشکر کرد که جوری وقایع رو کنار هم گذاشته بود تا در ان ساعت دانیال در ان مکان باشه تا سارا نجات پیدا کند...

دایی متفکر درحالی که دستش را زیرچانه اش گذاشته بود و به دانیال خیره شده بود گفت:

-پس که اینطور!!

دانیال دوباره گفت:

-خوب دایی فکری دارید برای فرار؟

-برای رفتن خلاص شدن از اینجا باید تا فردا صبر کنیم...راستی!

دانیال منتظر دایی اش را نگاه کرد...

-اوممم...هیچی...پاشو برو پیش اون دختر..بدجورترسیده بود...انگاری فقطم پیش تو احساس امنیت میکنه!

دانیال تک خنده ایی کرد و دستی به گردنش کشید و با لبخندی بر لب از جایش بلند شد...این سکوت و لبخند بر لب مهر تاییدی بر افکار دایی اش بود..

قدمی به سمت اتاق برداشت که دایی گفت:

-من همینجا روی این مبل می خوابم..تو هم توی اتاق بخوابی بهتره...اینجا هرلحظه امکان درگیری هست و درگیری هم نظامیه ...ممکنه سروصدا سارا رو بیدار کنه و بدتر از قبل بترسونه!

دانیال باشه ی ارومی زمزمه کرد و به سمت اتاق رفت و پس از تقه ایی وارد شد.

“دانای کل”

“ساختمان سفارت ایران”

خانوم نیکو نگران و با پاهایی لرزان و چشمانی گریان وارد اتاق مشترک آقای نیکو و سفیر شد..
با ورودش به اتاق آقای نیکو که روی صندلی نشسته بود از جایش بر خواست.. آقای سپهری همچنان کنار پنجره ایستاده و خیره به بیرون بود بدون هیچ واکنشی..

آقای نیکو گفت:

–بیا...بیاتو..

خانوم نیکو پر ترس گفت:

–چی شده مسعود؟؟ خبری از سارا شده؟

آقای نیکو سری تکان داد و گفت:

–تو بیا بشین...

خانم نیکو بر روی صندلی نشست و خیره شد به همسرش...

آقای نیکو با صدای ارومی گفت:

–ببین مهتاب...چیزه...

خانم نیکو بی تاب گفت:

–جون به لب شدم مسعود چی شده؟

آقای نیکو پوف کلافه ای کشید و گفت:

–مهتاب قراره با چندتا هواپیما ایرانی های مقیم اینجا رو به ایران بفرستند تا اوضاع اروم بشه...هواپیما ها هم الان منتظر مسافر هاشون هستند..

خانوم نیکو:

–خوب؟؟ این چه ربطی به ما داره؟

–خوب ببین ما یعنی ما که نه..تو و سایه باید بایکی از این هواپیماها برید ایران..

خانوم نیکو با صدای کم جونی گفت:

–من و سایه برگردیم ایران؟ منظورت چیه مسعود؟

آقای نیکو کلافه تر از قبل گفت:

–شما برمیگردید ایران من و آقای سپهری اینجا هستیم..و تا پیدا شدن سارا و دانیال همینجا میمونیم...

خانوم نیکو از جایش بر خواست و با عصبانیت گفت:

-هیچ معلوم هست چی میگی مسعود؟! انتظار داری من همینطوری پاشم برم ایران؟

اقای سپهری که تا این زمان ساکت بود به حرف امد و گفت:

-خانوم نیکو نگران نباشید...من مطمئنم که سارا و دانیال الان سالم و سلامت...ضمنا کیان هم دنبالشونه...من

و اقای نیکو هم اینجا هستیم...به ما اعتماد کنید!

خانوم نیکو با لحنی آرام تر از قبل گفت:

-اقای سپهری شما از دل من خبر ندارید...من چطور میتونم شوهرم و دخترمو توی این اوضاع ول کنم و برم!؟

اقای سپهری با لحن مطمئن و آرام و دل گرم کننده ایی گفت:

-خانوم نیکو من درکتون میکنم...میدونم سخته...میدونم از دل نگرونی شب و روزتون قاطی شده ولی شما هم

کمی ما رو درک کنید من که هیچ تنها نگرانیم توی دنیا دانیاله و بس..اما اقای نیکو اون الان توی این وضعیت

هم نگران سارا ست و هم نگران شما و دختر کوچکتون...بهتر نیست شما برید به یه جای امن تا حد اقل کمی از

نگرانی ایشون کم بشه؟؟

خانوم نیکو ساکت نگاهی به سپهری انداخت...سپس نگاهی معطوف شد به همسرش که بر روی صندلی

نشسته بود و سرش را در میان دستانش گرفته بود...

دلش برای همسر زحمت کش و مهربانش سوخت...سپهری راست میگفت...این همه نگرانی او را از پامی

انداخت...

به شوهرش اعتماد داشت...اما...

تردید های مغزش را کنار زد و از جای برخاست و به سمت اقای نیکو رفت...اقای نیکو با احساس گرمی

دستی و بویی اشنا سرش را بلد کرد و همسرش را نگریست...خانوم نیکو برای دلگرمی به شوهرش لبخندی بر

لب آورد و گفت:

-هرچند میدونم از نگرانی مثل مرغ سر کنده میشم ولی خوب...باشه منو سایه میریم اما مسعود بهم قول بده با

سارا سالم و سلامت بیاین پیشم...باشه!؟

اقای نیکو که با این خبر خوشحالی کوچکی ته دلش حس می کرد لبخندی زد و تنها گفت:

-قول میدم!

“سارا”

-خوب؟؟!!

-چی خوب؟

-منتظرم!

-منتظر چی؟؟

-این که توضیح بدی!

-چیو توضیح بدم؟

-این که این داییت از کجا سرو کله اش پیدا شد؟

-مهمه؟

متعجب:

-چی مهمه؟

-این که بفهمی داییم از کجا سرو کله اش پیدا شده؟

-خوب...مهم که نه ولی خوب...دلم می خواد بدونم

-بابامو بابات خبرش کردن دنبال ما بگرده و اون هم مارو پیدا کرده!

-بابام و بابات!!

-بله...نگفته بودی پدرت پیش بابام کار میکنه؟!

-هان؟!!

-گیجیا!!

اخمی کردم و گفتم:

-خودت گیجی!

خندید و گفت:

-اره من گیجم که به جای جواب سوال میگم “هان”

-خوب اخه سوالت یه جوریه!

-چه جوریه؟

کلافه پوفی کردم و گفت:

-دانیال اعصاب داری توی این اوضاع؟

با لبخند خیره ی صورتم شد و گفت:

-کدوم اوضاع؟

خیره شدم بهش...بدون هیچ حرفی!

اول خندید بعد کمی نگاهم کرد دوباره خندید..

در مقابل تمام حرکاتش فقط نگاهش کردم بدون هیچ واکنشی!

باز با لبخند نگاهم کرد...

وقتی دید باز هم حرکتی نکردم لبخندش محو شد و گفت:

-چیه؟

چیزی نگفتم که گفت:

-خوب چیه؟

باز هم سکوت کردم..

از جاش بلند شد و به سمت مبل های کنار شومینه رفت و گفت:

-من اینجا می خوابم!

باز هم سکوت کردم با این تفاوت که لبخند کوچیکی روی لبم نشست بود..ولی دانیال پشتش به من بود و

لبخندم رو هم نمیدید!

روی مبل سه نفر ای نشست و با صدای نسبتا بلند و حرصی گفت:

-یه من شوخی کردم حالو هواش عوض بشه برگشته عین کروکودیل زل زده به من!

نا خواسته خندیدم که صدای خندمو شنید...برگشت سمتم و یکم نگاهم کرد...پس از چند لحظه برگشت و

همونطور که دراز میکشید فقط پوفی کردو گفت:

-بگیر بخواب انقدرم به ریش من نخند!

-منی خوای چراغو خاموش کنی؟

از سر جاش بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت و متعجب گفت:

-چراغ؟؟خوبی تو؟ماکی چراغ روشن کردیم؟

-منظورم اون فانوسیه که نیم ساعت پیش روشن کردی!

-اهان...

از جاش بلند شد و فانوس رو هم خاموش کرد و دوباره دراز کشید که گفتم:

-گرسنه نیستین؟

-نیستیم؟ مگه من چند نفرم؟

لبخندی به این گیجیش زدم و گفتم:

-منظورم تو و داییت بود

-اهان..

-خوب!

-چی خوب؟

-گرسنه هستین یا نه؟

-دایی که خوابید... فکر نکنم گرسنه باشه... منم نه گرسنه نیستم!

-دانیال!

-بله؟

-بیا یکی از این پتو ها رو بردار بکش رو خودت...سرده!

-نمی خوام...بخواب!

-اما..

-سردم شد میام برمیدارم...بخواب

باشه ایی زمزمه کردم و سرجام دراز کشیدم و لحظه ایی بعد چشمام گرم خواب شد.

با صدای مهیبی از خواب پریدم...ترسیده نگاهی به پنجره های اتاق که پشت پرده بودانداختم که باز همون

صدای مهیب اومد...

نگاهی به دانیال انداختم...غرق خواب بود و این صدا فقط باعث شد بیشتر از قبل توی خودش جمع

بشه..حتما سردشه!

پتو رو از روی پام کنار زدم و از جام بلند شدم...توی یک لحظه نوری کل اتاق رو گرفت...نگاهمو که دوختم به

پنجره متوجه ی منوری شدم که توی اسمون در حال خاموش شدن بود...

این نور و اون صدا نشون دهنده ی حضور فعال سربازا بود... اه کوتاهی کشیدم... فقط خدا میدونه من دوباره کی میتونم مادرو پدرو خواهرمو ببینم؟!!!

پتوی اضافی روی تخت رو برداشتم و به ارومی روی دانیال کشیدم... مثل این که منتظر چنین چیزی بود چون به محض حس کردن نرمی پتو روی خودش تکونی خورد و پتو رو بیشتر به خودش پیچید!

“دانای کل”

دستاش را از هم باز کرد و دهن دره ی بلند بالایی کشید و به آرامی یکی از چشمانش را باز کرد... اتاق روشن بود... نور خورشید تا نیمه های اتاق آمده بود... نگاه از نور خورشید گرفت و به تخت کنار پنجره چشم دوخت... با دیدن جای خالی سارا هر دو چشمش را با هراس باز کرد و سر جایش نشست... متعجب اطراف اتاق رو نگاه کرد... اما نبود...

خواست از جایش بلند شود که متوجه ی پتویی بر روی پاهایش شد... نگاهی به پتو انداخت و لبخندی پراز حس شیرین بر روی لبانش نشست...

“این کار ساراست!”

از جایش برخاست... دستی به صورتش و ته ریش چند روزه اش کشید و از اتاق خارج شد... صدایی توجهش را جلب کرد... صدای کوبیده شدن ظروف بر سر هم بود...

به سمت آشپزخانه رفت... با دیدن سارا در آشپزخانه لبخند محو بر روی لبانش پررنگ تر شد و تکیه اش را به چهارچوب آشپزخانه داد و نگاهش را به سارا دوخت...

چند لحظه ایی به همین منوال گذشت... سارا که گویی کسی را پشت سر خود حس کرده بود دست از کوبیدن ظروف بر سر یکدیگر برداشت و به سمت ورودی آشپزخانه برگشت...

بدون هیچ واکنشی خیره ماند به سارای تازه محبوب شده...

سارا اما لبخندی زد و گفت:

-صبح بخیر...

خندید و در جوابش گفت:

-صبح تو هم بخیر دوشیزه نیکو... چیکار میکنی اینجا؟؟

سارا پوفی کرد و گفت:

-یه ساعته دارم اینجا میگردم تا یه چیزی پیدا کنم بخوریم...گشمنه!

-بی خود خودتو خسته نکن من دیروز اینجا رو زیر و رو کردم چیزی نیست!

سارا با لحن ناراحت و کودکانه ایی گفت:

-آخه چرا؟! این انصاف نیست...

خندید...به لحن کودکانه ی سارا...به اوضاع خنده دارشان...به سرنوشت عجیبش...به سوپرایز های خالقش!

-دایی...دایی!

نگاهی به سارای تازه از آشپزخانه بیرون امده کرد و گفت:

-تو دایی رو ندیدی سارا؟!

سارا به نشانه ی نه نشانه ایی بالا انداخت..

خواست به سمت اتاق ها قدم بردارد که درب کناری باز شد و دایی وارد شد و درب را از داخل قفل کرد..

سارا نگاهی به دانیال انداخت و دانیال خیره شد به دایی..

دایی در حالی که پالتوی بلندش را به اویز کنار درب اویزان میکرد گفت:

-اوففف...چقدر هوا سرده!!

پس از اویزان کردن پالتو به سمت دانیال و سارا برگشت و لبخندی زد و گفت:

-نمی خواین یه صبح بخیر بگین؟

دانیال بی توجه گفت:

-بیرون بودی دایی؟

-معلوم نیست؟

-چرا...ولی چجوری؟! اون بیرون پر از سربازه...مثل اینکه یادتون رفته ما اینجا مثلا پنهون شدیم از دست اونا...

دایی نایلونی را که روی زمین قرار داشت و سارا و دانیال تا آن زمان متوجه اش نشده بودند را برداشت و گفت:

-چجوری بودنش یه موضوع محرمانه ست...ضمنا من فراموشی ندارم که یادم رفته باشه...حافظه ی من از تو

یکی بهتر کار میکنه اینو مطمئن باش...

پس از گفتن این حرف قدمی به سمت سارا برداشت و نایلون رو به سمتش گرفت و گفت:

-میز صبحونه رو میچینی؟!

سارا نایلون را از دست دایی گرفت و نگاهی به محتویات نایلون انداخت...

به ثانیه نکشید که نگاهش رنگ تعجب گرفت...داخل نایلون پر از مواد غذایی بود...فراهم کردن این موادان هم در این موقعیت..واقعا عجیب بود!

دایی بی توجه به سارا به سمت دانیال رفت و درحالی که دانیال را همراه خود میکرد گفت:
-بیا بریم...کارت دارم...

دانیال همراه دایی وارد اتاقی شد و سارا هم دست از تعجب برداشت و وارد اسپزخانه شد...
-دایی گفתי کارم داری؟؟منتظرم..

دایی نگاهش را از قاب روی دیوار گرفت و به دانیال منتظر دوخت و گفت:
-صبح رفتم سرکشی تا ببینم راهی برای فرار هست یا نه!
-خوب!

-البته راه که هست منتهی سخته...فکر نمیکنم سارا دوام بیاره!
دانیال بی تاب گفت:

-یعنی چی دایی؟؟منظورتون چیه؟مگه چه راهیه؟
دایی متفکر پاروی پا انداخت و گفت:

-امروز عصر نصف سربازای اینجا منتقل میشن به پادگان مرزی(...)(اوضاع این منطقه فعلا تحت کنترل و لی اوضاع مرز بهم ریخته برای همین دارن سربازاشونو از تمامی نقاط تحت کنترل جمع میکنن و برای مرز نیرو میفرستن..

-خوب؟

-ما باید با سربازایی که منتقل میشن بریم پادگان مرزی...
دانیال به صندلی تکیه زد و گفت:

-چجوری دایی؟این امکان نداره...ما یک دختر همراهمون داریم!
دایی لبخندی زد و گفت:

-فکر اونش رو هم کردم...نگران نباش!...

-پس چرا فکر می کنید سارا دووم نمیاره؟

بین یه مشت سرباز بودن برای یه دختر سخته...البته من احتمال دادم سارا دووم نیاره...از کجا معلوم؟! شاید از منو تو با دوام تر بود

پس از لختی سکوت دایی از جایش بلند شد و رو به دانیال گفت:

-ترس دانیال به من اعتماد کن...حالا هم بلند شو بریم یه چیزی بخوریم...کلی نقش بازی کردم انرژی به فنا رفت..

دانیال متفکر سری تکان داد و از جایش بر خواست...دایی که ترس را در دانیال به راحتی تشخیص داده بود سد راه دانیال شد...و به دانیال متعجب از این حرکت با لحن محکم و پر اطمینانی گفت:

-دانیال بهت گفتم ترس...این قیافه رو هم به خودت نگیر...اون دختر الان تنها امیدش ماییم و البته بیشتر تو...اگه تو ببازی اونم می بازه روحیه شو...و این خیلی بده!...تو باید به اون شجاعت بدی نه این که توی دلش رو خالی کنی...فهمیدی؟

دانیال به نشانه ی فهمیدن سری تکان داد و زمزمه کرد:
-فهمیدم!

“سارا”

چند دقیقه ایی بود که دانیال و داییش رفته بودند توی اتاق...در حین چیدن میز صبحونه همش نگاهم به درب اتاق بود تا ببینم کی باز میشه و دانیال میاد بیرون...

نشستم روی صندلی رو به روی درب اتاق و غرق افکارم شدم...واقعا کارای دایی دانیال عجیب بود...هنوز توی شوک اینم که چجوری این مواد غذایی رو آماده کرده!

صدای شکمم باعث شد از فکر بیرون بیام...تکه ایی از نون تست روی میز رو کندم و یکمی هم مربا گذاشتم روش و گاز کوچیکی بهش زدم...

داشتم آخرین تکه ی نون رو می جویدم که درب اتاق باز شد و اول دایی بعد هم دانیال ازش خارج شدند...دایی لبخند به لب به سمت اشپزخونه اومد و دانیال به سمت دیگه ایی رفت..

از جام بلند شدم که دایی گفت:

-بشین دختر جون... رفت دست و صورتشو بشوره...الان میاد..

نگاهی به سمتی که دانیال رفته بود انداختم و دوباره سر جام نشستم...دایی دانیال هم نشست روی صندلی ایی که سمت چپم قرار داشت...

-به به چه میزی چیدی سارا خانوم..

نگاه کوتاهی بهش انداختم و یه لطف دارید خواهش میکنم هم زمزمه کردم ...
نگران بودم...چهره ی دانیال وقتی از اتاق اومد بیرون درهم بود...مگه چی شده؟؟..اصلا دایی چکار داشت باهاش؟

تا موقعی که دانیال بیادسر میز همش نگاهمو دوخته بودم به گل های رومیزی...دایی دانیال هم چیزی نمیگفت و در سکوت و بی تفاوت برای خودش لقمه میگرفت و می خورد!
دانیال روی صندلی رو به رویی من نشست و نگاهشو دوخت بهم...و وقتی دید بدون هیچ حرکتی نشستمتعجب گفت:

-پس چرا شروع نمیکنی سارا؟؟مگه تو تا چند دقیقه پیش نمیگفتی گرسنه ایی؟

خیره شدم بهش...چیز زیادی از چهره اش معلوم نبود...شاید من اون موقع توهم زده بودم...نمی دونم!!!
نون تست جلوم رو برداشتم و گفتم:

-چرا...گرسنه ام...

ووقتی لقمه ام رو گاز زدم دانیال نگاهش رو ازم گرفت و خودش مشغول خوردن شد...
واقعا جالب بود...اوضاع ما واقعا جالب بود...بیرون از این ساختمون بین یه عده ادم روان پریشو یه عده ادم بی گناه و یه عده سرباز درگیری بود و ما اینجا نشسته بودیم صبحونه میل می کردیم!...هه!
خوردن هرسه مون تموم شده بود و هنوز سر میز نشسته بودیم...من متعجب و گنگ نگاهم بین دایی و دانیال می تابید...دانیال متفکر بود...و دایی بی تفاوت تر از قبل داشت روزنامه ایی رو که با خودش آورده بود می خوند...
از این سکوت عذاب اور خسته شده بودم...تو فکر بودن دانیال رو اعصابم بود..

نگاهمو دوختم به دانیال و گفتم:

-نمی خواین بگین چی شده؟؟

دانیال که انگار از یه عالم دیگه پریده بود توی این دنیا گفت:

-چی؟چی گفتی سارا؟

-گفتم نمی خواین به منم بگین چی شده؟

دایی در حالی که روزنامشو تا میکرد گفت:

-چی چی شده؟ مگه اتفاقی افتاده؟

پر حرص نگاهش کردم و گفتم:

-فکر میکنی من بچه ام؟ اگه اتفاقی نیوفتاده پس چرا دانیال همش تو فکره؟

به ثانیه نکشید که نگاه شماتت گردایی به دانیال دوخته شد و دانیال گفت:

-من؟

-اره تو... چی شده؟ چرا همش تو فکری؟؟... تو دانیال این دو سه روز نیستی!

فقط اروم گفت:

-اشتباه میکنی سارا...-

دایی میون حرفش پرید و گفت:

-اتفاقی نیوفتاده.. قراره بیوفته البته اگه بشه اسمشو گذاشت اتفاق این شازده هم داره زیادی بزرگش میکنه!

دانیال که اخمی روی پیشونیش نشسته بود گفت:

-زیادی بزرگش نمیکنم دایی... بزرگ هست!

دایی خونسرد تکیه داد به صندلی و گفت:

-کجاش بزرگه؟؟ ایینی که قراره ما با یه مشت سرباز بریم توی یه پادگان مرزی؟ یا ایینی که سارا همراهمونه؟

پر بهت گفتم:

-چی؟ قراره ما چیکار کنیم؟!

دایی نگاهشو دوخت بهم و گفت:

-درست شنیدی دختر جون... قراره امروز ما با یه عده سرباز که قراره منتقل بشن پادگان مرزی بریم... این تنها راه

فرار از اینجاست..

با تموم شدن جمله ی دایی و شنیدن این که این کارتنها راه فرارمونه از بهت این حرف بیرون اومدم... الان نیاز

به تعجب من نبود... الان من همه هم و غم شده بود یه باردیگه دیدن خانوادم.. یه بار دیگه رفتن به اغوش پر

مهر پدرم... یه بار دیگه بوسه ی گرم مادرم به روی سرم رو تجربه کردن... و یه بار دیگه صدای ابجی ابجی

گفتنای سارا توی گوشم پیچیدن... بجای ترس و تعجب الان موقع قوی بودنم بود... الان نیاز بود قوی باشم و

بخوام تا برسم!... بخوام تا از اینجا خلاص بشم...

دانیال ساکت بود...نگاهمو دوختم بهش...نگاه او هم به من دوخته شد...

راه بدی نبود...البته کنار اومدن با بی امنیتی در هر لحظه سختش میکرد...ولی به هر حال شدنی بود و بهتر از هیچ!

رو به دانیال گفتم:

-اره...راه خوبیه...شدنی هم هست...پس این تو فکر رفتنات برای چیه دانیال؟

تکیه زد به صندلیش و گفت:

-یعنی تو نمیترسی بری بین کلی سرباز مرد؟

-چرا میترسیم...خیلی هم میترسیم...ولی مجبورم...اگه این تنها راه فرار باشه... مجبورم!

دانیال نگاهشو دوخت به دایی و گفت:

-می تونیم صبر کنیم...مگه نگفتین اینجا تحت کنترله؟خوب کم کم وضعیت عادی میشه دیگه...اونوقت از

اینجا میریم...

دایی گفت:

-اینم راه خوبیه..فقط باید تا چند روز دیگه که معلوم نیست چند روز باشه روزه بگیرید...چون نه غذایی هست و

نه چیزی...و یه چیز دیگه اینجا تقریباً خالی از سکنه ست و سربازا هر جوری که دلشون بخواد اینجا جولان

میدن...یعنی جوریه که هرشب مست و پاتیل توی یکی از این خونه ها ولو هستن و دنبال...

دانیال هر لحظه بیشتر و بیشتر توی هم میرفت...با صدای نسبتاً عصبانی رو به دایی گفت:

-بسه دایی!تمومش کن...

دایی خونسرد نگاهش کرد و باز گفت:

-چرا تمومش کنم؟؟دارم جوانب کاری رو که می خوام انجام بدی رو برات توضیح میدم که خطراتشو

بدونی...این کاری که تو میگی انجام بدیم این خطرارو داره...اگه میتونی تحمل کنی باشه بمون تا اوضاع اروم

بشه...اگرم نه که...

-باشه...باشه...همون کاری که شما گفتی رو انجام میدیم...خوبه؟

دایی پیروزمندانه لبخندی زد...دانیال اما عصبانی و پر خشم از جاش بلند شد و از اشپزخونه بیرون رفت...

به محض خروج دانیال از اشپزخونه از جام بلند شدم تا برم دنبالش...پامو که از اشپزخونه بیرون گذاشتم صدای

خنده ی دایی رو شنیدم...

خنده اش برای چی بود رو نفهمیدم...سری تکون دادم و به سمت اتاق ها رفتم تا ببینم دانیال کجا رفته...
 اتاق های طبقه پایین رو یک به یک سرک کشیدم...نبود...از پله ها بالا رفتم واز توی راهرو صداش زدم...
 جوابی نشنیدم...به سمت اتاقی رفتم که دیشب توش خوابیده بودیم...درب رو که باز کردم دیدمش که روی مبل
 کنار شومینه نشسته...اخماش تو هم و عصبی پاشو تکون میداد...
 درب رو بستم و پا گذاشتم داخل اتاق...با صدای در برای لحظه ایی تکون دادن پاش قطع شد و پس از چند
 لحظه تکون های عصبیشو از سر گرفت...
 روی مبل تک نفره ی کنارش نشستم و نگاهمو دوختم بهش...چند لحظه طول کشید تا نگاهشو دوخت بهم و
 سرشو به معنی "چیه؟" تکون داد...
 گفتم:

- چرا انقدر عصبانی؟

چنگی به موهاش زد و نفس عمیقی کشید...منتظر نگاهش کردم...تکیه زد به پشتی مبل و گفت:
 -باور کن خودمم نمیدونم چمه!وقتی به این فکر می کنم قراره کجا بریم و امکانش هست چه اتفاقاتی بیوفته
 قاطی میکنم...

لبخندی به روی لبم اوردم...در حالی که مصنوعی بودنش داد میزد...
 -نگران نباش...بهتر از این راهی سراغ نداریم...دیدی که داییت هم همینو گفت.
 -میدونم ولی خوب میگم که نا خوداگاه اعصابم بهم میریزه!
 ساکت نگاهمو دوختم به اسمون پنهون شده پشت پرده ها...ابی بود...افتابی!
 کاش این چند روز هم تموم میشد و دوباره روز های افتابی زندگی برمیکشت!

-خوب دیگه فقط یه چیز کم داری...تا بشی یه بچه سرباز!
 نگاه متعجب منو دانیال خیره به دایی بود که توی جیب های پالتوش دنبال چیزی میگشت...بلاخره چیزی رو
 که می خواست رو پیدا کرد...
 دستشو جلو آورد...توی دستش یه سیبیل مصنوعی بود...نگاه متعجبم رو دوختم به صورت دانیال...نگاه منو که
 روی خودش دید خندید و یک قدم جلو اومد و سیبیل رو از دست دایی گرفت و کمی نگاهش کرد و گفت:
 -خوبه...فکر همه جاشو کردی دایی!

دایی خندید و در حالی که به سمت وسیله های کنار دیوار میرفت گفت:
- پس چی فکر کردی؟

دانیال با لبخند شیطونی که روی لبش بود سیبیل رو پشت لبم قرار داد...
به محض این که دستشو از صورتم فاصله داد برگشتم سمتة ایینه ی قدی که کنارم قرار داشت... با دیدن تیپی که دایی و دانیال برام ساخته بودن لبخندی روی لبم ظاهر شد...
قیافه ام با این لباسی که تنم بود واقعا دیدنی بود... لباس سربازای روسی با پوتین و کلاه سربازی که به لطفش موهامو زیرش پنهون کرده بودم.. الان با وجود این سیبیل خیلی کم تر نمایان بود که دخترم!
دانیال و دایی هم هر دو لباس سربازا تنشون بود... همه چیز برای وارد شدن به اون پادگان مرزی آماده بود!

نگاهمو از سربازی که روبه روم بود و به طرز بدی خیره شده بود بهم گرفتیم و دوختم به دانیالی که با اخم خیره ی سرباز بود...
از موقعی که سوار کامیون مخصوص جابه جایی سربازا شدیم این سرباز فقط و فقط زل زده بود به من... میترسیدم پی به جنسیت من برده باشه که اینطور موشکافانه خیره ی من شده..
دانیال که نگاهمو متوجه خودش دید نگاه از سرباز گرفت و گفت:
- ترس اون چیزی نمیدونه... به عنوان یه پسر داره برات توی ذهن کثیفش نقشه میکشه... فاسد!
پر بهت و پر ترس نگاهش کردم... حدس میزدم که منظورش چیه ولی اطمینانی به حدس توی ذهنم نداشتم...
بهت توی نگاهمو که دید گفت:
- از همین میترسیدم...

به دنبال حرفش نفس عمیقی کشید و با اخمای درهم باز هم خیره ی همون سرباز شد...
نگاهمو دوختم به دایی که از موقع سوار شدنمون سرشو تکیه داده بود به بدنه ی ماشین و چرت میزد... شاید دنبال یه حرف دلگرم کننده از طرف دایی بودم... دانیال که فقط ته دلمو خالی کرد!!
بلاخره بعد از یه مدت که برای من طولانی بود و در واقع ۲ ساعت طول کشید رسیدیم به پادگان مورد نظر...
به کمک دانیال از ماشین پیاده شدم و به همراه دایی به کنار بقیه ی سرباز ها رفتیم که گوشه ایی به صف شده بودند...

تمام مدت کنار دانیال قدم برمیداشتم و در عین حال نگاه کثیف اون سرباز رو هم به روی خودم حس میکردم.. واقعا عذاب اور بود!

تمام سربازا صف شده بودند و ما صف اخر ایستادیم سمت چپم دایی بود و سمت راست دانیال.. بعد از چند دقیقه یه افسر اومد و در مورد پادگان و نحوه ی گشت سرباز ها و همچنین وظایف تموم سربازها گفت وبعد از اتمام صحبت هاش ازاد باش داد و گفت که همگی به خوابگاه سرباز ها بریم..

-دانیال؟!

-بله؟

-حالا می خواین چکار کنین؟

شونه ایی بالا انداخت و درمونده نگاهشو دوخت به سمت دایی که حالا روی تختی نشسته بود و ما هم با فاصله ی کمی ازش ایستاده بودیم..

دانیال دو قدم فاصله بین خودش و دایی رو طی کرد و رفت کنارش نشست ..منم رفتم کنارشون و روی تختی که به موازات تختی که دایی روش بسته بود ،قرار داده شده بود نشستم و نگاهمو دوختم به دایی و دانیال... دایی خونسرد نگاهی به دانیال کرد و گفت:

-چیه؟

دانیال گفت:

-می خواین چکار کنید دایی؟....ما که نیومدیم تا توی این پادگان بمونیم...

نا خواسته جمله ی اخرو بلند گفت...

نگاهی به اطرافمون کردم...کسی حواسش به ما نبود انقدر هم، هم همه توی سوله یا همون خوابگاه بود که امکان نداشت کسی صدای دانیال رو شنیده باشه...

سرباز ها مدام بین تخت های دو طبقه ی ردیفی چیده شده در رفت و آمد بودند و کاری هم به ما که گوشه ایی ترین نقطه سوله بودیم نداشتند..

با صدای دایی نگاهمو از سرباز ها گرفتم و به دایی دوختم:

-نه ما نیومدیم که توی این پادگان بمونیم...ولی انتظار نداری که جلوی این همه سرباز باشیم و پا بذاریم به فرار؟!!

-خوب پس چیکار کنیم؟

-مثل یه بچه خوب پاشو برو رو تخت بخواب!

دانیال پوفی کرد و گفت:

-دایی شوخیت گرفته؟

دایی همونطور خونسرد گفت:

-مگه تو هم سن منی که باهات شوخی کنم؟ میگم پاشو برو روی تخت بخواب تا خاموشی بزنی و اینا هم برن اون دنیا تا بریم!

بعد از اتمام حرفش هم با دست زد به دانیال و دوباره گفت:

-پاشو...می خوام بخوابم!

دانیال از جاش بلندشد و عصبی گفت:

-دایی واقعا میتونی توی این موقعیت بخوابی؟

اما جواب دایی فقط سکوت بود!

چند دقیقه ایی بود که خاموشی زده بودند و صدای سربازا کم کم داشت می خوابید...دایی که در حال چرت زدن بود و من و دانیال هم هرکدوم روی تخت نشسته بودیم و غرق توی افکار خودمون... با دیدن دانیال که از جاش بلند شد من هم از افکارم بیرون اومدم و پیچ پیچ وار گفتم:

-کجا؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-هیچ جا...تو همینجا بمون جایی نریا خوب؟

باشه ایی زمزمه کردم و دانیال اروم اروم به سمت درب خروج خوابگاه رفت و خارج شد...

بخاطر این که با کلاه سرباز ها برای خواب راحت نبودم دانیال کلاه بافتنی ایی رو که دایی بهش داده بود رو بهم داد تا سرم کنم...از اون موقع تا الان بخاطر بیدار بودن سربازا نتونستم سرم بذارم.. نگاه سر سری ایی به اطراف انداختم و کلاه سربازی رو از سرم در اوردم...به محض برداشتن کلاه موهامو که جمع کرده بودم رها شد روی شونه هام... داشتم با کش مویی که از کش جورابم تهیه کرده بودم میبستمشون که صدای پا شنیدم..نگاهی به اطراف انداختم..

چیزی ندیدم...شونه ایی بالا انداختم و باز مشغول کارم شدم که صدایی از کنارم اومد که به روسی گفت: -پس حدسم درست بود!

ترسیده...بهت زده...شوک زده برگشتم به سمتی که صدا ازش اومد...

خنده ی حریص و تهوع اور سرباز اولین چیزی بود که نگاهم افتاد بهش حریصانه می خندید...

همون سربازی بود که توی ماشین مدام نگاهم میکرد...ودانیال می گفت داره توی ذهنش برام نقشه میکشه...

با به یاد آوردن این حرف به خودم لرزیدم...

حالا من اینجا تنها چکار کنم؟؟ دستم از روی موهام که بسته شده بود سر خورد و پایین افتاد...

نگاه ترسونمو دوختم به سرباز...

هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم...حتی نمیتونستم جیغ بزنم...

دایی هم که چند لحظه پیش رفته بود بیرون و دانیال که قبل از اون.. سرباز زمزمه وار در حالی که بهم نزدیک

و نزدیک تر میشد و من خودمو جمع و جمع تر میکردم گفت:

-از همون لحظه که وارد ماشین شدی فهمیدم یه چیزیت با بقیه فرق داره...اندامت نسبت به یه پسر خیلی

ظریف بود... از اون بدتر چهره ات که قشنگ معلوم بود دختری!

بین ترسی که داشت هر لحظه بیشتر میشد به این فکر کردم که چقدر احمقانه فکر می کردم چهره ام دیگه

نشون نمیده که دخترم!

سرباز دستشو به سمت موهام آورد...چند تاری از موهام که اومده بود توی صورتم رو بین دو انگشتش گرفت و

گفت:

-واوو...چه موهای لطیفی...میدونی چند وقته که دلم برای یه جنس لطیف تنگ شده؟این درگیری های لعنتی

باعث شده همه فرار کنن...دیگه حتی یه زن هم اطراف ما نیست...دارم فکر می کنم خدا چقدر من رو دوست

داشته که برام چنین فرشته ایی فرستاده...

لحن پر از شهوت سرباز هرلحظه ترسان ترم می کرد...هر لحظه لرزش بدنمو بیشتر میکرد...

دستش داشت به سمت دستم میومد که از جام پریدم...تو حال خودش بود و این پریدن من باعث شد حالش

بپره و پر اخم نگاهم کنه...

قدمی از تخت دور شدم و کلاه رو سرم کردم ... عصبانی بهم نزدیک میشد و من ترسیده عقب میرفتم...باز

زمزمه کرد:

-کجا میری فرشته ی من؟

چندشم شد از لحنش...متنفر شدم از اسم فرشته...

توی یه لحظه مسیرو به سمت درب خروج پیش گرفتم و دویدم به سمت درب...قدم اولو برنداشته بودم که لباسمو چنگ کردن...لحظه ایی متوقف شدم اما نایستادم...هرچه زور داشتم زدم و لباسمو از چنگش در اوردم و قدم تند کردم... به اندازه ی یک قدم با درب فاصله داشتم که دانیال از درب وارد شد و با دیدن من که با سرعت به سمتش میرفتم متعجب ایستاد...سرباز روسی پشت سرم می دوید و با صدایی که کم کم داشت بلند میشد مدام میگفت:

-صبر کن ببینم...هی..

بقیه ی سرباز ها هم تک و توک بیدار شده بودند و متعجب داشتند دنبال هم کردن مارو نگاه میکردند... دانیال بهت زده به من خیره بود که رسیدم بهش و گوشه ی لباسشو به دست گرفتم و به دویدن ادامه دادم و در همون حال گفتم:

-بدو دانیال...چیو نگاه میکنی؟

دانیال که انگار از بهت در اومده بود سرعتشو بیشتر کرد و حالا اون بود که استین من توی دستش بود و میکشید...در همون حال صدای سرباز رو هم میشنیدیم که بلند بلند داشت صدامون میکرد و وقتی ما بی توجه به راهمون ادامه دادیم با فریاد گفت "خرابکارا....خرابکارا دارند فرار میکنند!" همین یک جمله کافی بود که پادگان سوت و کور و خاموش به هم همه بیوفته و نور افکنای اطراف روشن بشه...دانیال بدون هیچ وقفه ایی میدوید و منو به دنبال خودش میکشید... نمی دونستم هدفش و مقصدش کجا فقط دنبالش میدویدم...انقدری ایمان بهش داشتم که جونمو بسپر دستش...

به هزار بدبختی از دیوار کوتاهی که روبه رومون بود بالا رفتیم...نور افکنا هنوز داشتند چند متر پشت سرمونو نشون می دادند...هر دو به نفس نفس افتاده بودیم...

دانیال در حال دویدن اطراف رو نگاه میکرد من هم نگاهمو دوختم به اطراف بلکه راهی برای دست به سر کردن سرباز هایی که پشت سرمون بودند پیدا کنیم..

از کنار یه دیوار گذشتیم که تا دیوار بعدی یه فضای کوچیکی قرار داشت و توی این فضای کوچیک یه چیزی شبیه ماشین توجهمو جلب کرد...

فاصله ی سربازایی که دنبالمون بودند نسبت به ما زیاد بود...نفس بریده گفتم:

-دا...دانیال...ماشین

بدون این که نگاهم کنه گفت:

-ها؟؟ماشین؟کو؟کجاست؟

ایستادم سر جام و به سمتی که ماشینو دیده بودم اشاره کردم و از زور بی نفسی دولا شدم...

هنوز نفسم جا نیومده بود که دوباره به دنبال دانیال کشیده شدم...

درست دیده بودم یه جیپ بود...دانیال استینمو رها کرد و همونطور که با تمام سرعتش به سمت صندلی راننده میرفت گفت:

-سوار شو سارا...بدو

با تموم بی جونیم دویدم و سوار شدم...دانیال خواست استارت بزنه که گفتم:

-نه...صبرکن...بذار...سربازا رد بشن...بعد...راه....

جمله ام تموم نشده بود و نفس کم اوردم..نا چار حرفمو قطع کردم و هوا رو بلعیدم...دانیال هم نفس نفس میزد....

هنوز چند لحظه از نشستنمون نگذشته بود که دوتا ماشین با سرعت از جلومون رد شدند...همون لحظه هر دو سرمونو دزدیدیم..

دانیال به محض مطمئن شدن از اینکه سرباز ها دور شدند استارت زد و از بین دو دیوار بیرون اومد و به سمت مخالف مسیری که اون ماشینا رفته بودند حرکت کرد...

با تموم سرعت میروند و سوزسرما مثل شلاق به سرو صورتمون می خورد...تازه متوجه برف ریزی شدم که از اسمون میبارید...از بس توی هول وولای فرار بودم نفهمیده بودم داره برف میاد..

به لطف سرد بودن سوله هنوز کاپشن فرمی که بعد از ظهر تنم کرده بودم تنم بود...دانیال هم همینطور اما من کلاه دانیال سرم بود و خودش هیچی...

از دماغ و گوش های سرخ شده اش معلوم بود حسابی سردش شده...منم دست کمی ازش نداشتم..

۲۰ دقیقه ایی میشد که در حال حرکت بودیم و شدت برف هم بیشتر شده بود...نگاهی به دانیال کردم که چند ثانیه به چند ثانیه دستهایشو از روی فرمون جدا میکرد و توش ها میکرد بلکه کمی گرم بشه...باز هم از سرمون گذشت...خدایا شکر!

با به یاد آوردن دایی گفتم:

-راستی دانیال...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-بله؟

-داییت!

بی تفاوت گفت:

-ترس اون کارشو بلده...مشکلی براش پیش...

حرفش با صدای پت پت ماشین قطع شد...متعجب بهش نگاه کردم...ماشین بعد از چند بار ریپ شدن ایستاد...

دانیال عصبانی مشتی به فرمون ماشین کوبید و گفت:

-همینو کم داشتیم این وسط

ترس توی دلم نشست و گفتم:

-چی...چی شد دانیال؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-سوختش تموم شد!

-وای!

بدترین اتفاق ممکن توی این موقعیت تموم شدن سوخت این لکنه بود!

دانیال زیر لب لعنتی ایی گفت و از ماشین پیاه شد...به تبعیت از دانیال از ماشین پیاده شدم..

دور تا دورمون سیاهی محض بود...دانیال پشت به ماشین ایستاده بود و عصبی نفس میکشید...

نگاه نیمه عصبانی ایی به ماشین انداختم و به سمت دانیال رفتم...

-دانیال؟!

نفسشو سنگین بیرون داد و خیره شد بهم و گفت:

-بله؟!

دستای یخ کرده ام رو بهم مالیدم و گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟

نگاهشو ازم گرفت و خیره شد به دونه های ریز برف که هنوز شدت نگرفته بود ولی بدون وقفه هم میبارید و مستاصل گفت:

-واقعا نمیدونم...نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که این شده اوضاعم؟!

تک خنده ی عجیبی کرد و ادامه داد:

-ولی خوب نکه اوضاعم بدباشه ها..بی معرفتیه بگم بد مطلق...ولی خودمونیم اوس کریم نمیشد این اتفاق با بدبختی همراه نباشه؟ چون من راه نداشتم؟

متعجبو خیره نگاهش میکردم...برگشت سمتم...چند لحظه صورتمو خوب نگاه کرد ویواش یواش لبخند پت و پهنی روی لبش نشست...

وا؟!!!!لبخند اونم توی این اوضاع قمر در عقرب؟؟یعنی چی؟

متعجب تر از قبل گفتم:

-ت...تو خوبی؟

با حفظ لبخندش سری به تایید تکون داد و گفت:

-آره... خوبم...

-پس این حرفات یعن...

میون حرفم اومد و گفت:

-بی خیال نمی خواد مخ خودتو درگیر این حرفا بکنی...این حرفای منه و اوس کریم...

-اوس کریم کیه دیگه؟

به سمت ماشین رفت و در همون حال گفت:

-هیچکی بابا...برو کنار تا من ماشینو از وسط جاده بیارم کنار..

سری تکون دادم و از جلوی ماشین کنار رفتم...

ماشین رو با هول دادن به کنار جاده هدایت کرد...دریشو که باز کرده بود تا راحت تر بتونه فرمونو بگیره بست و دستی بهش زد و گفت:

-خوش رکاب فقط ماشین خودم...تو که بویی از خوش رکابی نبردی.

امشب حسابی قاطی کرده....

همونطور که به دانیال در حال کنکاش توی ماشین نگاه میکردم گفتم:

-دنبال چی میگردی دانیال؟

دله ایی رو از عقب ماشین بیرون آورد و در حالی که داشت محتویات توشو تست میکرد گفت:

-این ماشین سوخت که نداره ما هم نمیتونیم اینجا بمونیم باید یه جایی بریم و صبر کنیم هوا روشن بشه بلکه ببینیم کجاییم...و برای این که تا صبح اینجا منجمد نشیم باید اتیش درست کنیم با این برف و بارونی هم که اینجا میاد عمرا بشه چوب خشک گیر آورد ..البته شایدم باشه...حالا یه نگاهی میندازم به اطراف..
-خوب؟

دله به دست اومد کنارم ایستاد و گفت:

-با این میشه اتیش درست کرد...

اشاره ایی به دله کرد...سوالی گفتم:

-این چی هست؟

دوباره به سمت ماشین رفت و گفت:

-روغن سوخته!

یه دله ی دیگه برداشت و اومد کنار این دله گذاشت و گفت:

-توبشین توی ماشین من یه گشتی این اطراف میزنم و میام...

باشه ایی زمزمه کردم و روی صندلی یخ زده ی ماشین نشستم...

هنوز قدم اول رو برنداشته بود که بی هوا گفتم:

-مواظب خودت باش...زود بیا

برگشت سمتم...نگاهشو دوخت توی چشمام و لبخند کوچیکی روی لباش نشوند و گفت:

-چشم...

نگاهش یه جوری بود...پر حرف...که یکی از حرف هاش مکررا تکرار میشد...نمیدونم چرا احساس شرم کردم و

سرمو پایین انداختم و بی هوا حرف دلمو به زبون اوردم:

-خوب...برو دیگه...ایستاده بروبر منو نگاه میکنه!

با صدای خندش فهمیدم حرف دلم دیگه حرف دل نیست حرف زبونم شده ...ای زبون گستاخ!

لب گزیدم و همونطور سربه زیر موندم...پاهاشو دیدم که از میدان دیدم خارج شد...سرمو بالا اوردم و نگاهش

کردم که توی سیاهی اطراف محو شد...

توی این سرما و سوز گرم شده بود...هی وای خدا دیوانگی دانیال به من هم سرایت کرد...
نگاهم مدام به اطراف می چرخید و توی سیاهی دنبال نشونه ی کوچیکی از دانیال بودم...با شنیدن صدای قرچ
قرچ قدم های یکی روی برف بیشتر توی خودم جمع شدم و با ترس و لرز گفتم:
-دا...نیال...تویی؟

سایه ایی توی تاریکی به چشمم اومد...دوباره سوالم رو تکرار کردم..

-نه...من روح خبیث دانیالممم

نفس اسوده ایی کشیدم و گفتم:

-بی مزه!

ایستاد کنار ماشین...چهرشو دیگه خوب میتونستم ببینم...لبخندی زد و گفت:

-لطف داری شما!

بی توجه به لحن معترضش گفتم:

-چی شد؟چوب پیدا کردی؟یخ زدم!

-آخ خوب شد گفتی!

به دنبال حرفش به سمت دو دله ی کنار ماشین رفت و هردو رواز روی زمین برداشت و دوباره به سمت من
برگشت و گفت:

-یکم جلوتر چند تا درخت کنار هم هست...بهتره بریم اونجا...

بدون این که بخوام سوالی بپرسم دنبالش راه افتادم...اونقدری سردم بود که حال و حسو سوال پرسیدن نداشتم..
دانیال دله به دست جلوی من میرفت و من با فاصله یک قدم پشت سرش...چند لحظه به چند لحظه برمیگشت
عقب و نگاهی بهم می انداخت...هنوز زیاد از جاده دور نشده بودیم که یکدفعه سر جاش ایستاد،با حفظ فاصله
یک قدمی ایستادم و سوالی خیره شدم بهش..

فقط نگاهم می کرد...من هم بدون حرفی خیره بودم به چشمهایش...باز سرمو به نشونه ی چیه تکون دادم..که
گفت:

-یکم تند تر بیا خوب...گردنم کج شد از بس هی برگشتم عقب!

دستمهامو توی جیب کاپشنم کردم و گفتم:

-خوب برنگرد عقب...من که دارم پشت سرت میام!

د نشد... تو درد منو نمیفهمی دختر جون... راه بیوفت... کنار من قدم بردار
 سرمو تگون دادم و راه افتادم... اروم اروم قدم بر میداشت تا من بهش برسم... خودش هم فهمیده بود یک قدم
 اون برابر با ۲ قدم من!

- وایییی اینجا چقده سرده!
 - عوضش ادم برفی نمیشیم..
 سری به تایید تگون ادم و گفتم:
 - اینم حرفیه!

نگاهم رو از دانیال که در تلاش بود ایش روشن کنه گرفتم و به درختهای بلند و تو در توی کاج دوختم... از
 بس بلند بودن و پر از شاخه و برگ اصلا اسمون پیدا نبود... حق با دانیاله این جا فقط سرما احساس میشه و تک
 و توک دونه های برف معلق در هوا...

با روشن شدن اطراف به سمت دانیال برگشتم... ایش کوچیکی روشن کرده بود... به زحمت و با هزار سختی
 چوب خشک پیدا کرده و همه رو توی دله جا داده بود تا خاموش نشن..

دله ی روغن سوخته رو کناری گذاشت و یه چوب کلفت و نسبتا بلند رو هم به دست گرفت و باهاش چوب
 های سوزان توی دله رو زیرو رو کرد... بعد از یکم زیرورو کردن چوب ها برگشت سمتم و گفت:

- تو که هنوز اونجا ایستادی.. بیا کناراتیش تا یخ نزدی!

از جام بلند شدم و رفتم کناراتیش... گرمای شعله هاش گونه های یخ زدموسوزوند... ولی بعد از چند لحظه
 گرمایش یه لبخند گرم روی لبهام نشوند... صدای دانیال با عث شد چشمهای بسته از لذتمو باز کنم و نگاه گنگمو
 بدوزم بهش:

- می خوای تا صبح همونجا بایستی؟

نگاه گنگ توام با سکوتمو که دید به کنارش اشاره کرد... نگاهی به تنه درختی که روش نشسته
 بود انداختم... جابود... برای دونفر چسبیده بهم البته!

به رو آوردن کمی جا رو بی خیال شدم و به سمت تنه رفتم و با طمانینه نشستم کنارش... خودش رو کمی جمع
 تا راحت تر روی تنه جا بشم...

خیره شدم به شعله های آتیش...چوب ها مدام فس و فس میکردند...فکر کنم بخاطر مرطوبی هوا کمی تر بودند...با این که دانیال حسابی گشته بود تا چوب خشک پیدا کنه...
-دانیال!

لحتم اروم بود...گرمای آتیش توی تنم رسوخ کرده بود و کم کم داشت خوابم می گرفت...این ارومی هم بخاطر حس خواب الودگیم بود!
نگاه چند لحظه ایی دانیال رو به نیم رخم حس کردم...:
-بله؟

-می خوای چیکار کنی؟
-فعلا که کار خاصی نمی خوام بکنم البته به جز زل زدن به این آتیش ناقص تا یه موقع خاموش نشه یخ بزنیم!
-نه...الان و منظورم نیست...منظورم...:
نفسی گرفت و گفت:

-باید تا روشن شدن هوا صبر کنیم..دیگه نقشه هم نداریم که کمکمون کنه!دایی هم همراهمون نیست...
نگاهمو دوختم به صورت ارومش..به آتیشس نگاه میکرد..انگار اصلا نگران نبود!
نگاهمو حس کرد و سرشو برگردوند و چشماشو دوخت به چشم هام و لبخندی زد و گفت:
-نگران نباش..اوس کریم حواسش بهمونه!
به دنبال حرفش چشمک کوچیکی زد و باز خیره شد به آتیش..

با صدای هو هوئی ضعیفی چشمامو باز کردم...دانیال رو دیدم که ایستاده بود به یه طرفی نگاه می کرد...هوا گرگ و میش بود. و بارش برف هم قطع شده بود...دوباره همون صدا رو شنیدم...
شوک زده اطرافو نگاه کردم و سریع از جام بلند شدم...چیزی ندیدم از بین این درختای بلند...ولی اون صداهر چند ضعیف بود ولی هنوز چند ثانیه یکبار تکرار می شد...
دانیال اما ساکت فقط داشت به صدا گوش میداد و گاهی سرشو تکون میداد...
بهش نگاه کردم و گفتم:

-دانیال...این...این صدای قطاره؟
برگشت سمتم و خندید و گفت:

اره..

بعد به سمتی اشاره کرد و گفت:

از این سمت صدا میاد... دیدی گفتم اوس کریم حواسش بهمونه!... بدو... بدو... بریم که با این قطار لااقل تا یه جایی بریم!

خودش سریع به سمت آتیش کم چون توی دله رفت و خاموشش کرد... بعد از این که از خاموش بودن آتیش مطمئن شد به سمت من برگشت و گفت:

بریم..

با قدم های بلند ب سمتی که اون موقع اشاره کرده بود رفت.. ولی من هنوز گیج خواب بودم و قدام خیلی کند تر از دانیال بود...

چند قدمی ازم دور شده بود که برگشت به عقب و وقتی منو چند قدم عقب تر از خودش دیدم ریزی کرد و به سمت اومد و زل زد تو چشمام و گفت:

-چته سارا! چرا انقدر اروم میای؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-خوابم میاد هنوز!!

تک خنده ای کرد و گفت:

-اخره حالا وقت خواب دختر؟ تند بیا وقتی سوار قطار شدیم اونوقت هرچی خواستی بخواب...

فقط سری تکون تکون دادم ولی باز هم حال راه رفتن نداشتم... کرخت شده بودم... حتی فکر این که دارم به خانوادم نزدیک تر میشم هم نمیتونست به سرعت قدام اضافه کنه!

دانیال بعد از چند دقیقه که دید فایده نداره و من مثل لاک پشت راه میرم به ناچار دستمو از روی استین بلند لباس گرفت و به راه رفتن تندش ادامه داد و من هم دنبالش کشیده می شدم یه جورایی غلت می خوردم!

راه زیادی رو دویده بودیم و هر دو نفسمون بریده بود دانیال بنده خدا بیشتر از من خسته شده بود چون هم خودش میدوید هم منو میکشید دنبال خودش...

از یه سربالایی که مثل تپه بود به بدبختی بالا رفتیم... اولین چیزی که به چشمم اومد ریل پوشده از برف قطار بود... دانیال هم دید و تند تر مسیر ریل رو دوید...

۲۰ متری رو از وقتی ریل رو دیدیم طی کرده بودیم که ایستگاه قطار رو دیدیم و چیز بیشتری که به چشممون خود جمعیت زیادی از مردم بود که منتظر قطار بودن.. همه یکی یک چمدون یا بغچه یا ساکی به دستشون بود و نگاهشون مدام به سمت مخالف جهتی ک ما اومده بودیم...

با چند قدم رسیدیم کنار یک پیر مرد و پیرزنی که دور تر از همه کنار دیوار نشسته بودندانیال به زبان روسی ازشون پرسید:

-قطار کی میاد؟

و پیرمرد هم بدون این که نگاهمون کنه گفت:

-قطار قبلی دو ساعتی میشه که رفته بعدی هم نیم ساعت دیگه میاد..

دانیال تشکری کرد و همونطور که دست من توی دستش بود به کنار دیوار رفت...وقتی به کنار دیوار رسیدیم دستمو رها کرد و منم تکیه زدم به دیوار و سرخوردم و کنار دیوار نشستم...دانیال هم کنارم نشست....بخاطر این که تموم راه رو دویده بودیم زیاد سرما رو حس نمی کردم..ولی دستهام ..یکیش یخ بود و یکی دیگش گرم بود...

دستی که توی دست دانیال بود با این که از روی لباس بود ولی باز هم گرم بود...با فکر به این موضوع لبخند کوچیکی روی لبم نشست و نگاه دزدگی ایی به دانیال انداختم...

حواسش به من نبود و چقدر من ذوق کردم که تونستم یواشکی نگاهامو بکنم...

وقتی به خودم اومدم که دانیال در حالی که نگاهم می کرد گفت:

-دماغم سرخ شده؟

گیج نگاهمو برای لحظه ایی ازش دزدیدم و دوباره خیره شدم بهش و گفتم:

-چی؟

با لبخند گفت:

-میگم دماغم سرخ شده؟

نگاهی به دماغش انداختم...زیاد سرخ نشده بود ولی برای چی میپرسید؟

-نه زیاد چطور؟

تک خنده ی ریزی کرد و گفت:

-آخه دیدم داری با لبخند نگام میکنی گفتم شاید بخاطر سرخی دماغمه...

خندیدم و سرمو زیر انداختم...البته ادای خندیدن در اوردم...بیشتر خجالت کشیدم..از دست من با این ضایع بازیایی که در میارم!...پوف.

نگاهمو بی توجه به اطرافم، دوخته بودم به دختر بچه ی قشنگ و تپلی ای که داشت دور و بر پدر و مادرش بپر می کرد و هر چه مادرش اصرار می کرد که لحظه ایی به زیر پتوی کوچکی که مادرشو دربر گرفته بود، بره تا گرم بشه توجهی نمی کرد!

-قطار داره میاد...قطار داره میاد!

با صدای پسر بچه ایی که روی ریل قطار داشت می دوید و مدام می گفت قطار داره میاد همه ی جمعیتی که نشسته بودند بلند شدند و کنار ریل رفتند...

پشت بند صدای پسر بچه صدای هو هو ی ضعیف قطار هم به گوش رسید...

همه کنار ریل ایستاده بودند دانیال و من هم به جمعیت پیوستیم...هنوز ۱۰ دقیقه نشده بود که قطار نمایان شد...

با دیدن قطار لبخند کوچیکی روی لبم نشست...قطار لحظه به لحظه نزدیک تر می شد...صدای دانیال رو که پشت سرم ایستاده بود رو شنیدم که گفت:

-این که باریه؟

متعجب برگشتم عقب و برای این که بتونم چهرشو ببینم سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-چی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-قطار...این قطار باریه!

برگشتم به سمت ریل و پشت به دانیال شدم و گفتم:

-خوب باشه..

-با این جمعیتی که اینجا هست...مشکل میشه سوار شد...اون هم یه قطار باری که واگن درست و حسابی نداره. ساکت فقط نگاهمو دوخته بودم به قطاری که کمی جلوتر از ما ایستاد...به محض ایست قطار مردم هجوم بردن سمت واگن ها...

مثل ادمایی که از قحطی اومده باشن مدام همدیگه رو هل می دادند تا سوار بشن...چند باری بین این هل دادنا نزدیک بود بخورم زمین که هر بار دانیال با گرفتن لباسم مانع میشد...

با بدختی از بین جمعیت رد شدیم و خودمونو به جلوی درب یکی از واگن ها رسوندیم...دانیال دست منو گرفت و کمک کرد سوار بشم اما به محض این که خواست خودش سوار بشه جمعیت موج خورد و دانیال از درب دور شد...

ترسون دستمو به سمتش دراز کردم و اسمشو صدا زدم...اما اون درگیر خلاص شدن از دست فشار جمعیت بود... با سوتی که نشون از آماده شدن قطار برای حرکت بود خودمو جلو کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

دانیال بیا بالا...دانیال

دانیال مدام از زیر جمعیت فرار می کرد تا بیاد سمت واگن اما باز نمیشد...پیرمردی که کنارم نشسته بود دستشو به سمت درب واگن برد تا دریشو ببندد...با ترس مانعش شدم و باز دانیالو صدا زدم...

پیرمرد کمی صبر کرد اما وقتی دید دانیال واقعا نمیتونه بیاد جلو درب رو بست...حتی مشت های من که به درب کوبیده میشد هم باعث نشد دلش به رحم بیادو درب رو باز کنه...

قطار سوت کشان حرکت کرد...اشکام بی وقفه از چشمام جاری میشد...حالا من چکار کنم?...خدا!!!

“دانای کل”

با بسته شدن درب واگن و محو شدن چهره ی گریان سارا انگار کسی قلبش را از سینه دزدید...با صدای بلندی اسم سارا را بر زبان جاری کرد و با قدرت و شدت بیشتری به سمت قطار در حال حرکت هجوم برد...

قطار سرعتش لحظه به لحظه بیشتر میشد...

اما باز هم کوتاه نیامد و بی وقفه دنبال قطار دوید...

حالا دیگر کاملاً پشت قطار و روی ریل ها میدوید...دو سه باری بر روی چوب های لیز شده بر اثر برف کف ریل سرخورد و به زمین افتاد اما باز هم کوتاه نیامد...

حتی زخمی که بر اثر برخورد پیشانی اش بر سنگ ریزه های ریل بوجود آمده بود و سوزش بدی داشت هم باعث نشد دویدنش متوقف شود...

۱۰ دقیقه ایی بود که داشت دنبال قطار میدوید که هر لحظه دور و دور تر میشد... نفس هایش سعی در بریدن داشت اما خود بی اهمیت بود...

با فاصله گرفتن قطار کم کم قدم هایش کند شد... نفسش بریده بریده از ریه اش بیرون می امد... سرمای هوا... سرعت قطار، نفس های گستاخ و فرمان نابردارش از پای انداختش... قدم های نیمه کندش کم کم آرام آرام شد و در یک لحظه متوقف...

نا توان و نا خواسته پاهایش تا شد و روی ریل زانو زد... خیره بود به قطاری که الان تنها یک نقطه ی کوچک بود... و به ثانیه نکشید که ان نقطه هم محو شد...

از هجوم ناراحتی و فشار نمی دانست چه کند... فقط نشسته خیره به جایی بود که قطار از ان گذشت... هوا سرد بود... سوز می امد... برایش بی اهمیت بود...

حالا چه میکرد؟

از جایش بلند شد تا باز قدمی از قدم بردارد که پاهای از سرما یخ زده اش توان ایستادن نیافت و هنوز نایستاده افتاد...

سقوط ناگهانی اش باعث شد سرش به اهن کنار ریل برخورد کند و تاریکی جای ان همه سفیدی را بگیرد!

“سارا”

نا امید خیره بودم به درب واگن و اشک هام روی صورتم سر می خوردند... میون گریه ها گرمی دستی رو روی بازوم حس کردم که تکنونم میداد... برگشتم بینم کیه.. پسر بچه ایی رو کنارم دیدم..

وقتی نگاهمو روی خودش دید لبخند کوچیکی زد و با تیر کمون توی دستش به سمت پنجره ی بزرگ واگن سنگ پرتاب کرد...

متعجب اشکهای روی گونمو پاک کردم و باز خیره شدم به پسر بچه... سنگ دومی رو که به سمت پنجره پرت کرد شیشه ی پنجره ترک خورد...

با سومین سنگ شیشه ی پنجره شکست و ریخت... به پسر بچه نگاه کردم که با سر به اون سمت اشاره کرد... از جام بلند شدم و از بین زن و مرد هایی که با کم ترین فاصله کنار هم نشسته بودند رد شدم و خودمو رسوندم کنار پنجره... اونقدری بزرگ نبود که بتونم به راحتی ازش رد بشم ولی اگه سعی کنم رد میشم!... من باید از این

قطار پیاده بشم...بدون دانیال نمی تونم...حتی اگر برام این کار خودم و تصمیم عجیب باشه ولی باز نمی تونم...نمی تونم چشم به روی قلب بی تابم ببندم...نمی تونم!

شیشه خورده هایی رو که هنوز توی درز های پنجره بود در آوردم و بیرون انداختم...دستم به لبه ی پنجره گرفتم و سرمو بیرون کردم...سرعت قطار زیاد زیاد نبود اما اروم هم نمیرفت...به هر حال چاره ای نداشتم...بعد از یه نگاه اجمالی به پایین و بالا و دیدن چند میله که روی کمک اون ها میتونستم خیلی حساب کنم دوباره سرمو داخل کردم...برگشتم و نگاهی به پسر بچه کردم که هنوز همونجا ایستاده بود و منو نگاه میکرد...لبخندی براش زدمو دستمو به نشونه خدافظی تکون دادم و دوباره سرمو از پنجره بیرون کردم...سوز سردی که می اومد همون لحظه ی اول گوشامو منجمد کرد...با این که کلاه بافتنی هنوز سرم بود!...توجهی نکردم و دستمو به میله ی بیرون واگن و کنار پنجره گرفتم و با یه پرش به سختی نصف بدنمو از پنجره کشیدم بیرون...فقط پاهام تو بود...بخاطر این که پنجره نسبتا بالا بود و تا سقف واگن فاصله ی کمی داشت می تونستم با کمک میله ها خودمو به سقف واگن برسونم...

دستم به یکی دیگه از میله ها گرفتم و باز خودمو بالا کشیدم..با هزار جور دنگ و فنگ خودمو به سقف واگن رسوندم...تازه وقتی روی سقف نشستم پایین رو و حرکت تند قطار رو دیدم...وحشت ناک بود...اگر از این بالا بیوفتم مرگم حتمی حتمیه!

چشمامو بستم و باترس و لرز اب دهنمو قورت دادم...سعی کردم با فکر رسیدن به دانیال اونم سالم ترس رو از خودم دور کنم...

چشمامو که باز کردم همه جارو نگاه کردم به جز پایین...اگر دوسه قدم جلو میرفتم میرسیدم به جایی که دوتا واگن به هم متصل شده بودند...قاعدتا نمی تونستم صاف صاف اینجا قدم بزنم...پس با گرفتن میله های روی سقف اروم اروم و کاملا چسبیده به سقف خودمو به محل اتصال دو واگن رسوندم...

“دانی کل”

صدا های اطرافش در سرش میتابید...صدای پرنده ها...صدای پا...صدای دویدن...دویدن؟؟؟

با فکر به این که صدای دویدن شنیده است فوراً چشم هایش را باز کرد...میدان دیدش تماما سفید بود...ترکیب برف بر روی کوه نزدیک و مقابل دیدش و آسمان ابری!...خواست دستش را تکان بدهد اما دستش را تمام و کمال حس نکرد...انگار منجمد شده بود...

گردنش را تکان داد... در ثانیه ی اول درد بدی در گردنش پیچید بی اهمیت به درد سرش را بلند کرد... تازه موقعیت خود را یافت... یادش آمد که موقع بلند شدن سقوط کرده و روی ریل از هوش رفت! دورش پر از برف بود... حتی روی خودش هم با لایه ی نازکی از برف پوشیده شده بود... باز صدای پا و دویدن شنید... نگاه نیمه تارش را به اطراف دوخت و کسی را دید که دارد با دو به سمتش می آید... خواست با کمک دستهایش بنشیند اما تمام تنش کرخت بود و جان نشستن در خود نیافت... دونده در میان راه زمین خورد اما بی توجه دوباره از جای خود برخاست و باز هم دوید... دیدش هنوز تار بود اما با همان تاری دید هم تشخیص داد که آن فرد یک دختر است... هیکل ظریفش دلیل بر این تشخیص بود... فکری لحظه ایی از ذهنش عبور کرد... نه... این امکان ندارد؟ سارا سوار قطار شد... او نباید بیاید... او نباید این فرد دونده باشد!

دونده نزدیک و نزدیک تر شد... فاصله اش زیاد نبود که صدای دلنواز سارایش را شنید:
-دانیال!!

جان گرفت... جان گرفت و به هزار زحمت در جایش نشست... هنوز درست و کامل جاگیر نشده بود که سارا کنارش زانو زد... دست سارا نا خواسته پشت کمرش قرار گرفت و تکیه گاه تن کرختش شد... جاگیر که شد کمی کمرش را جلو کشید و سارا هم دستش را پس... هر دو سکوت کرده بودند... سارا نفس نفس میزد و به علت نزدیکی اش به دانیال نفس های گرم و سبکش پخش صورت دانیال می شد! چشمانش را بست و با تمام وجود نفس های گرم سارایش را حس کرد... به جان خرید! با همان چشمان بسته گفت:

-چرا برگشتی؟

سارا ساکت بود... شدت نفس هایش کم تر شده بود و دانیال خودخواهانه در دل آرزو میکرد کاش باز هم نفس نفس بزند!!!

چشمانش را گشود و نگاهش را به چشمان سارا دوخت... دخترک دوست داشتنی اش نگاهش را دزدید... دوباره با صدای آرامی پرسید:

-سارا چرا برگشتی؟

سارا بی توجه در حالی که نگاه اخم الودش به پیشانی دانیال بود گفت:

-چرا پیشونیت زخمه؟ چکار کردی با خودت؟ نگاه کن، داره خون میاد..

به دنبال حرفش استین بلند لباسش را به دست گرفت و بر خون های پیشانی دانیال کشید...
 بخاطر سوزش زخم پیشانی اش که بر اثر برخورد پارچه با زخم بود "آخ" کوتاهی گفت..سارا دست از پاک کردن زخم پیشانی دانیال کشید و نگاه نگرانش را به چشمان دانیال دوخت و گفت:

-خیلی می سوزه؟

دانیال متقابلا بی توجه گفت:

-بهتر نیست جواب منو بدی؟

سارا حاضر جواب در حالی که با دست برف های نشسته بر لباس دانیال را کنار میزد گفت:
 -نه..

-یعنی چی؟ جواب منو بده..این همه منتظر این موقعیت بودیم...حالا که یکیمون می تونست نجات پیدا کنه...
 سارا به میان حرفش امد و با اخم گفت:

-بابام یادم داده رفیق نیمه راه نباشم!جواب سوالتم فکر کنم از همین جمله گرفتی اگر نه که متاسفم جوابی ندارم.

دانیال درحالی که دست راستش را بادرست چپ مالش میداد گفت:
 -سرتق شدی؟!

سارا نگاه کوتاهی به چشمان پر خنده ی دانیال انداخت و گفت :
 -بودم!

دانیال ریز خندید...بی جان...بی حال!

سارا از جای بر خواست و گوشه لباس دانیال را گرفت و در همان حال گفت:

-بلند شو از روی ریل بیا کنار...چرا اینجا افتاده بودی دانیال؟پیشونیتوچکار کردی؟

دلش مالش رفت...این نگرانی ان هم از جنس زنانه مدت ها بود که در زندگی اش حضور نداشت...و حالا..

به کمک زمین و اندکی هم سارا از جای برخاست...به محض سرپا شدنش چشمانش سیاهی رفت و سرش گیج...

دستش را به سرش گرفت...در شرف سقوط بود که سارا استینش را کشید و نگران گفت:

-دانیال چی شدی؟

چشمانش را که بسته بود را باز کرد و آرام زمزمه کرد:

-خوبم...خوبم نترس!

سارا اما باز هم نگران بود...استینش را کشید...هم قدم سارا شد...وزنش روی پاهای خودش بود اما باز هم اگر سارا در کنارش نبود بی شک سقوط میکرد...
سارا به کنار درختی به دور از ریل هدایتش کرد...
-بشین!

چون کودکی حرف گوش کن کنار درخت بر روی زمین نشست...چشمانش را بست..حسابی سیاهی میرفت...
با صدای سارا که گفت:

-بیا دانیال...اینو بخور!

چشمانش را متعجب باز کرد...اول از همه نگاهش به دست سارا افتاد که شکلاتی را جلوییش گرفته بود و پس از آن نگاهش را به چشمان سارا دوخت...
ارام و زمزمه وار گفت:
-اینو از کجا آوردی؟

سارا شکلات را به دهنش نزدیک کرد و گفت:

-اول بخورش تا چشمت سیاهی نره...

بدون اینکه به روی خودش بیارد دهانش را نیمه باز کرد و سارا با خنده ی ریزی شکلات را در دهانش گذاشت...

مگر چیست دلش می خواست خودش را برای عشق نو شکفته اش لوس کند! ایرادش کجا بود؟!
شیرینی شکلات برایش لذت بخش بود...چون بازگشت سارا...چون این نگرانی های سارا..چون...
-اینو دایی بهم داد...دیشب قبل از اینکه بره از سوله بیرون...

تک خنده ایی کرد و ادامه داد:

-به قول خودش این قاقا لی لیه تا سر منو گول بماله!

شکلات را در دهانش تاب داد و گفت:

-چرا؟

-دیشب که می خواست بره بیرون پرسیدم کجا میره اونم اینو داد و گفت این قاقا لی لیت جواب سوالتم نمیدم!
دانیال خندید...ساراهم!

لحظه ایی بینشان سکوت شد...دانیال غرق شیرینی شکلات و احساسش شد ولی سارا از جای برخاست و با فاصله ی کم تری از دانیال نشست و دستش را به سمت زخم پیشانی دانیال برد...
انگشتش که به پیشانی دانیال خورد دانیال از حس و حال خوشش بیرون آمد و خیره ی سارا شد..
سارا اما بی توجه مشغول بررسی زخم دانیال بود...لبخندی به این مهر سارا زد و آرام گفت:
-چیزی نیست سارا...یه زخم کوچیکه!

سارا حرفی نزد و نگاهش را به لباس خودش دوخت...دستمال که نداشت...با دیدن جیب لباسش که کمی پاره شده بود لبخندی زد و گوشه ی جیب را گرفت و بقیه اش را هم پاره کرد...جیب به طور کامل از لباس جدا شد...

دستمال خوبی بود...دانیال باز گفت:

-لباسو چرا پاره میکنی؟

-با استینم که نمی تونم خونای پیشونیتو پاک کنم...نمیشه هم بذارم خون بمونه روی صورتت باید بند بیارم خون ریزیشو...اصلا باید بینم زخمتم عمیقه یا نه؟..

-اووووه چه جدی گرفتی ..یه زخم دیگه...زخم شمشیر که نیست..

سارا برای لحظه ایی دست از کار کشید و با اخم خیره ی صورتش شد...در دل به این اخم دوست داشتنی اش خندید و کمی هم زیرمیزی قربان صدقه ی اخم این دختر کوچولو رفت و به شوخی گفت:

-خوب بابا... زرد کردم...اصلا حالا که دلت می خواد زخم شمشیره الانم کلیه ام ازش میزنه بیرون میمیرم!خوبه؟راضی شدی خانوم دکتر؟

سارا نگاهش را از دانیال گرفت و در حالی که با پارچه خون های روی پیشانی دانیال را پاک میکرد گفت:
-من خانوم دکتر نیستم!

-پس چی هستی خانوم پرستار؟

نچ

-تزریقاتی هستی پس؟

نچ

-پس چی؟

-خانوم معلم!

-خوبه..اوخ...

-چی شد؟

-سوخت!

-انقدر دروغ نگو...من هنوز دستم به زخم نخورده...

-جون من؟؟فکر کردم خورده!

“سارا”

-خلاصه که یکم صبر کردم وبعدم پریدم پایین...تازه کلیم روی برفا غلت خوردم!

-تو نگفتی یه بلایی سرت میاد؟

-خودت چی؟روی ریل افتاده بودی!توفکر نکردی یه وقت یه قطاریاد از روت رد بشه؟

-فکر نمیکنی یه خدایی نکرده جا انداختی؟

خندیدم و سری به نشونه ی تایید تکون دادم...همزمان پامو گذاشتم روی قسمتی که به نظر میومد قطر برفش

بیشتر باشه...دلم میخواست صدای قرچ قرچ برف هارو بشنوم...

به محض این که پامو روی برفا گذاشتم صدای قرچش توی یک لحظه به گوشم رسید...چشممامو بستمو توی

همون یه تیکه ی کوچیک زمین پوشیده از برف تند تند پا کوبیدم...غرق لذت شده بودم از این صدا و غرق

هیجان بخاطر پیر پیر کردنام...

-سارا کوچولو...عمویی می خوامی بریم؟بازی بسه عمو...بریم برات به به بخرمااا

ایستادم...نگاهمو دوختم به دانیال دست به سینه ایستاده کنارم...صورتش پر خنده بود!

خندیدم و گفتم:

-اره عمویی بستنیم می خوام!

خندید پر صدا تر...بعد از چند لحظه خندیدن با لبخندی عمیق روی لبش گفت:

-حالت بده عمویی..بستنی اونم تو این هوا؟...راه بیوفت تا بیرم بدمت دست مامان و بابات!بدو بینم...

با خنده جلوتر از دانیال راه افتادم...پشت سرم با فاصله ی خیلی کمی قدم بر می داشت...

از لحظه ایی که سالم دیدمش ته دلم یه خوشی نشسته بود...غم ندیدن مامان و بابام و خواهرم یه گوشه ی دلم بود و سمت دیگش این خوشی برای خودش جشن گرفته بود!

بعد از چند روز یا بهتره بگم چند ماه خندیدم...از ته دل!

-سارا جان عمویی از این طرف!

با این لحن که حرف می زد نا خوداگاه یه لبخند روی لبام می نشست...

-چرا از این طرف؟

دانیال همونطور که با چوب بلند توی دستش توی برف ها ضربه میزد گفت:

-همینطوری...فرقی نمیکنه از این طرف بریم یا اون طرف...ماکه راهو بلد نیستیم...حالام داریم الی الله میریم شاید برسیم به یه جا!

نگران نگاهش کردم که بهم نزدیک شد و یقه ی کاپشنمو گرفت و منی که ایستاده بودمو راه انداخت و در همون حال گفت:

-امیدت به خدا باشه عمویی...نترس...عمو پیشته!

-دوست داریا!!

-چیا؟

-عمو بودنو!

-اوهوم...دوست دارم ولی عمو که نمیشم!خاله و دایی و عمه هم نمیشم...کلا هیچی نمیشم!

-ولی من خاله میشم!

-کوفت بشه..

خندیدم و گفتم:

-غصه نخور بالاخره هرچی نشی بابا که میشی!

ایستاد...نگاهم کرد...به چشماش نگاه کردم و سرمو به معنی چیه تکون دادم!بعد از چند لحظه لبخند عمیق تر از قبلی زد و گفت:

-اوهوم...بابا میشم...ایشالله به همین زودیا!

تیکه ی اخر جمله ش باعث شد خنده از روی لبم محو بشه...خودم با خودم درگیر شدم که چرا این تیکه رفت روی اعصابم؟به من چه اخه؟

خوب می خواد بابا بشه...قبلشم باید ازدواج کنه دیگه!

-اون چیه؟

با صدای دانیال از فکر بیرون اومدم و نگاهمو دوختم بهش...

نگاهش به رو به رو بود...اروم گفتم:

-چی؟

توی همون حالت گفتم:

-اون...

-کدوم؟

گیج داشتم بالای تپه ی پیش رومون رو نگاه میکردم...چیزی نبود...این دانیال چی میگه اخه؟!!

دانیال بی توجه به گیجی من استینمو گرفت و سرعت قدماشو بیشتر کرد و در همون حال گفتم:

-زود باش..تند تر بیا...

درهمون حال که میدویدیم گفتم:

-ای بابا دانیال چیه؟مگه چی دیدی؟

یک کلمه فقط گفتم:

-ملکه!

ملکه؟ملکه کیه بابا؟؟هان؟...نهههههه یعنی ماشینشه؟کو؟پس چرا من نمیبینم؟؟هان؟

تیکه ی اخر جمله ام رو بلند گفتم که دانیال هم در جوابم گفت:

-تندتر بیا...می بینیش!

بعد از بالا رفتن از تپه تازه تونستم ماشین دانیال رو که کنار جاده ی پوشیده از برف بود رو بینم...دانیال استینمو

رها کرد و برای چند لحظه ایستاد و با لبخند پت وپهنی خیره شد به ماشین...بعد ازچند لحظه هم فورا دوید

سمت ماشین و با شوق و صدایی بلند در حالی که خودشو انداخته بود روی کاپوت ماشین می گفت:

-می دونستم...می دونستم ملکه خانومم منو تنها نمیذاره...می دونستم!

من اما همونطور سر جام ایستاده بودم و خیره شده بودم به این ذوق و شوق کودکانه ی دانیال...و اصلا حواسم

به این نبود که ماشین دانیال از کجا اومده اینجا!؟

دانیال هنوزاز روی کاپوت پایین نیومده بود وهنوزم میدونستماش به هوا بود که صدای از کنار من گفتم:

-تو میدونستمات غرق نشی بچه!!

غلت خوردنای دانیال متوقف شد و من هم به سمت صدا برگشتم...

صدا متعلق به دایی بود که دست به سینه داشت نگاهمون میکرد!

دیدنش اون هم سالم و سرپا لبخندی مهمون لبهام کرد...دانیال از روی کاپوت ماشین پایین اومد و با خنده به

اغوش داییش رفت...دایی ضربه ایی به پشت دانیال زد و از دانیال جدا شد...

دانیال باز برگشت به سمت ماشینش و گفت:

-از کجا پیداش کردی ملکه خانوم منو؟!!

دایی لبخندی زد و همونطور که به سمت ماشین و دانیال می رفت گفت:

-والا از پدر خدا بیامرزم یه دوتا یاد گرفته بودم با هم قاطیشون کردم و گفتم یهو ماشین تو نه نه ملکه

خانوم تو ظاهر شد!...

خندیدم...نه به جمله اش که معلوم بود برای گول مالیدن سر ماست مثل قبل بلکه به لحن با مزه اش!

دانیال فوراً درب ماشین رو باز کرد و پشت فرمون قرار گرفت و ماشین رو روشن کرد و بوقی زد و اشاره کرد که

ماهم سوار بشیم...

به سمت ماشین رفتم و خواستم سوار بشم که دایی مانع شد و خم شد سمت ماشین و ضربه ی ارومی به شیشه

سمت دانیال زد...دانیال شیشه رو پایین کشد و گفت:

-جونم دایی؟

دایی از صاف ایستاد و گفت :

-فکر نمیکنی چیزی رو فراموش کردی؟

و بعد با صر اشاره ی ریزی به من کرد...متعجب خیره شدم بهشون...برای چی به من اشاره کرد؟

دانیال اول نگاهی به من انداخت بعد دوباره نگاهشو دوخت به دایی و بعد از چند لحظه انگار که چیزی یادش

اومده باشه اهان بلندی گفت و با دست کوبید توی پیشونیش و فوراً از ماشین پیاده شد...

انقدر تند پیاده شد که ترسیدم و یک قدم عقب رفتم...به محض پیاده شدنش از ماشین به سمت من اومد و با

لبخند در حالی که به سمت درب ماشین خم شده بود گفت:

-عذر بنده رو پذیرا باشید بانو...

وبعد درب ماشین رو باز کرد با دست به داخل ماشین اشاره کرد...خندیدم و سوار شدم...لحظه ی آخر لبخند دایی رو دیدم!

-پس یعنی الان ما باید بریم فرودگاه؟

دایی در حالی که نگاهشو دوخته بود به بیرون در جواب دانیال اره ایی گفت.
این بار من سوال کردم:

-بعد ما که بریم فرودگاه پدرامون چی میشن؟
دایی در همون حالت گفت:

-اونا برای استقبال میان فرودگاه ووقتی هم شما رو اونجا می بینن باهاتون همسفر میشن...فقط خیلی بد شد که نتونستم بهشون اطلاع بدم که خیالشون راحت باشه!
کسی در جواب دایی حرفی نزد...من ساکت نگاهمو دوختم به بیرون از پنجره...دانیال حواسش به رانندگیش بود و دایی هم داشت به بخاری ماشین ور میرفت!

“دانای کل”

خانم نیکو از زمانی که سوار ماشین شده بودند و به مقصد فرودگاه حرکت کرده بودند پر از حزن و ناراحتی خیره شده بود به بیرون از ماشین و حرفی نمیزد...سایه نگاهش به آسمان ابری و دلگیر بود و دردل با خدایش صحبت میکرد تا بلکه قبل از بازگشت به ایران خواهرش را دوباره ببیند...همچون روز ها گذشته دفترچه سارا را دوباره از کیفش بیرون کشید و باز همان صفحه را آورد...
خیره شد به شبدر چهار پر و در همون حال با صدایی در حد زمزمه گفت:
-خدایا یعنی دروغه؟واقعیت نداره؟

ماشین یستاد و سایه چشمانش را گشود و پشت سر مادرش از ماشین پیاده شد...به همراه مادر و پدرش و آقای سپهری به سمت هواپیمایی حرکت کردند..

آقای نیکو همسرش را روانه کرد و به داخل هواپیما رفت تا هم خداحافظی کند و هم کمی دلگرمی به او بدهد...سپهری کناری ایستاده بود با مردی صحبت می کرد...سایه اما بی توجه به اصرار پدرش در هنگام ورود

به هوا پیما مبنی بر این که سوار شود روی پله های هواپیما ایستاد و برای بار آخر نگاهی را به آسمان دوخت و در دل برای آخرین بار از خدا خواست تا باز خواهرش را قبل از خروج از این کشور لعنتی ببیند... چشمانش را بست و فقط خدا خدا کرد تا وقتی چشمانش را گشود خواهرش در کنارش باشد!

با شنیدن نامش توسط پدر به آرامی چشمانش را گشود و نا امیدانه نگاهی به خیابان انداخت... چیزی ندید... ناراحت در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود برگشت تا از پله های هواپیما بالا برود در لحظه ی آخر صدای بوق ماشینی باعث شد به عقب برگردد...

ماشینی به رنگ مشکی با سرعت به سمت هواپیما می آمد... نور امیدی در دلش روشن شد و با اشتیاق درون ماشین را که هر لحظه نزدیک تر می شد نگاه کرد...

سه نفر سر نشینان ماشین بودند... فردی که صندلی عقب ماشین جای گرفته بود شیشه سمتش پایین بود و سرش بیرون و داشت به سمتش نگاه میکرد...

ان چهره با آن کلاه بافتنی در نظرش آشنا آمد... پس از لحظه ایی تامل خواهرش را شناخت و فریادی از سر شوق کشید و به سمتی که ماشین می آمد دوید...

- ا ب ج ی -!

فریاد پر از شوق سایه باعث شد اقا و خانم نیکو متعجب بر روی پله های هواپیما بیایند و سپهری هم صحبت خود را رها کند و خیره شود به دخترک که با شوق فریاد میکشید و به سمتی می دوید...

سایه کناری ایستاد و پس از چند لحظه ماشینی جلوی پایش ترمز کرد... لبخندی بر لب های سپهری نشست... به سمت ماشین قدم برداشت... مگر می شود ملکه خانم دانیال را شناسد؟!!

به محض ترمز ماشین سارا با شوق از ماشین پیاده شد و خواهرش را که او هم به سمت سارا پرواز کرده بود در اغوش کشید... هر دو خواهر از شوق گریه میکردند... پس از چند ثانیه کیان به همراه دانیال از ماشین پیاده شدند...

سپهری با خنده به سمت پسرش رفت... خانم نیکو که صحنه ی به اغوش هم خزیدن دو دخترش را دید و چهره ی سارایش را تشخیص دادگویی جانی دوباره در تنش دمیده شده باشد... به سمت دو دخترش پرواز کرد و دو را به اغوش کشید!

اقای نیکو پس از چند لحظه به آن ها پیوست... کمی آن طرف تر سپهری و دانیال مردانه در اغوش هم بودند و می خندیدند... سر خوشانه!

چند دقیقه ایی طول کشید تا جو آرام شد و دانیال و سارا از اغوش والدینشان بیرون آمدند... دانیال به سمت خانواده ی نیکو رفت و سلام و احوال پرسى گرمى با خانم و اقای نیکو کرد و همچنین سارا... همه خوشحال بودند... لبخند میهمان دائمى لبانشان بود!

“سارا”

با چشماى اشکیم خیره بودم به پدرم و پدر دانیال و چند مرد دیگه که داشتند صحبت می کردند... مادرم به کمک سایه رفته بود تا ایى به صورتش بزنه و بیاد تا سوار هواپیما بشیم و بریم... خوشى و ذوق دیدن دوباره پدرمادم تمومش خلاصه شده بود توى حق هق هام و اشکای مدام جارى از چشمام...

-عمویى به به بدم بهت گریه ات بند میاد؟

نا خوداگاه خندیدم... با خنده برگشتم به سمت دانیالی که پشت سرم ایستاده بود و بدون این که توجهی جلب کنه داشت باهام حرفی میزد...

وقتی دید به سمتش برگشتم نگاهی به صورتم انداخت و لبخند شیطونی زد و گفت:

-چه عجب من خنده ی تو رو هم دیدم!..

با همون لبخند فقط نگاهش کردم که دوباره با حالتی امیخته به تعجب گفت:

-بابا انقده گریه میکنی؟؟ از کجا میاری این اشکارو؟

دهنمو باز کردم تا بهش جواب بدم که صدایی قبل از من گفت:

-این عوض دلدارى دادنته؟ اخه تو رو سننه که از کجا میاره!! حالا باید مثل تو باشه که بعد چند سال و اندی

باباشو دیده مثل چوب خشک فقط بره تو بغلش و بعد از ۲ ثانیه بیاد بیرون؟؟ هان؟

با نگاهم دایی رو دنبال کردم که اومد و کنار دانیال ایستاد و در همون حال هم حرف میزد... بخاطر دفاع ازم

قدردان نگاهش کردم و خبیث برای دانیال ابرو بالا انداختم... با چشم غره ی ریز توام با شوخی دانیال هرسه به

خنده افتادیم و بعد از چند ثانیه دایی با تک سرفه ایی به خنده اش خاتمه داد و گفت:

-خوب دیگه... مادرتم سوار هواپیما شد سارا خانوم...

با حرف دایی برگشتم و مادرموبه همراه سایه دیدم که داشتند از پله ها بالا می رفتند...اوهومی گفتم و دوباره برگشتم سمت دایی و گفتم:

-شما هم باهامون میاید؟

دایی نگاهی به دانیال انداخت و گفت:

-نه دخترم....من همراهتون نمیام!

خواستم چیزی بگم که گفت:

-من هنوزاینجا کارایی دارم...

با صدای پدرم که صدامون میکرد نگاهی به هواپیما انداختیم و دانیال در جوابش گفت "الان میایم"

دانیال برگشت سمت دایی و باهاش دست داد و به امید دیدار گفت و بعد از این که کنار کشید من هم خواستم خدا حافظی کنم که دایی گفت:

-آ...آ...من همون به امید دیدارو بیشتر می پسندم...چون یک دانشمند بزرگ گفته جدایی خیلی سخته پس موقع بدرقه هیچ وقت خدا حافظی نکنید!

دانیال فوراً گفت:

-ئه اونوقت کدوم دانشمند این سخنان گهر بار رو گفته؟؟

دایی خنده ی ریزی کرد و با دست به خودش اشاره کرد و با لحن با مزه ایی گفت:

-خود اینجانب!

دانیال زد زیر خنده من هم به همراهش که دایی اخمی کرد و گفت:

-خودتونو مسخره کنید!

خندیدنمون که تموم شد دایی باز گفت:

-خوب دیگه برید...دیر میشه!

بعد از حرفش نگاهی به سمت ماشین دانیال کرد و گفت:

-نگران ملکه خانومتم نباش دانیال برات میفرستم!

دانیال نگاه کوتاهی به ماشین و بعد به من و در آخر خیره شد به دایی و گفت:

-نگران نیستم دایی جان...البته اینو هم باید بگم که بخاطر این نگران نیستم که ملکه ام رو همراه خودم می برم...

دایی متعجب گفت:

—می خوای ماشین به این بزرگی رو با هواپیما ببری؟؟

دانیال خندید و گفت:

—د ن د دایی جان ملکه ی سلطنت من کس دیگه ایه که اونو با خودم می برم!

بعد از حرفش چشمکی به دایی زد که از دیدن دور نمودن ودایی هم با نگاه معنی داری به دانیال خندید و با

لحنی پر معنی تر اهانی گفت...

متعجب به دانیال گفتم:

—الان چی شد؟

هر دو خندیدند و دانیال گفت:

—عموبی اینا حرفهای بزرگونه ست...

به دنبال حرفش دوباره خنده ی هردوشون به هوا رفت...چقدر امروز می خندیم ما؟؟

پر اخم و حرصی برگشتم و به سمت هواپیما قدم برداشتم و در همون حال هم بلند و طوری که اونا بشنون

گفتم:

—بی مزه ها!!

یه چیزایی توی ذهنم وول می خورد اما...

چند روز بعد...ایران

“سارا”

—سارا!!

صدای مامان باعث شد نگاه از اسمون از پنجره فاصله بگیرم و از اتاق خارج شم...در حالی که از پله ها پایین

میومدم گفتم:

—بله مامان؟

در حالی که سینی چایی رو روی میز میگذاشت گفت:

—دخترم برو مادر جون رو صدا کن بیاد چایی بخوره...

چشمی گفتم و به سمت حیاط خونه رفتم...بعد از صدا کردن مادر جون همون جا کنار باغچه ی پر از دار و درخت مادر جون نشستم ...

از وقتی از روسیه اومدیم موقتا خونه ی مادر جون ساکن شدیم تا بابا کار هاشو درست کنه و بتونه همین جا مشغول به کار بشه و البته بتونیم یه خونه بخریم...سایه این چند روز مدام خونه ی دوستاشه و به قول خودش داره عقده گشایی می کنه...مادرم از همیشه خوشحالتره..بخاطر این که پیش مادرشه روی ابراست...همه به نوعی خوشحالتند اما من....

از همون چند روز پیش انگاری یک چیزی گم کردم...دوستام...خاله هام دایی هام همه اومدند و رفتند و من هنوزم یک لبخند از ته دل نزدم...همش یه گوشه ایی می شینم و به روزهای قبل فکر می کنم بیشتر از همه به اون روز هایی که با دانیال بودم...عجیبه ولی دلم برای اون روز های پر تنش تنگ شده...دلم می خواد کاش باز هم توی همون روز ها بودم!کاش...

دانیال و پدرش رو دیگه بعد از روزی که رسیدیم ایران ندیدم....یکی دوباری از بین حرف های پدرم از احوالشون با خبر شدم ولی اطلاع بیشتری ازشون ندارم...

-سارا نمی خوای آماده بشی؟؟

متعجب خیره شدم به مادرم و پر سوال گفتم:

-آماده بشم؟؟برای چی؟؟

به جای مادرم مادر جون جواب داد:

-مهمون داریم دخترم...برو حاضر شو...یه دست لباس خوب و ابرومند بپوش...پاشو دخترم...پاشو عزیزم!

حوصله ی سوال پرسیدن در مورد این که مهمون کیه رو نداشتیم...در نتیجه از جام بلند شدم و به سمت اتاق مادرم رفتم...اتاقی که زمانی که دختر خونه بود بهش تعلق داشت...و حالا به قول سایه من صاحب شده بودم! از بین چند دست لباسی که توی این مدت مادرم برام خریده بود یک دست لباس ساده و شیک انتخاب کردم و تنم کردم!

وقتی تن کردن لباسم تموم شد جلوی اینه ی روی دیوار رفتم نگاهی به خودم انداختم...خوب بود لباسم...خوب یا بد چه فرقی داره؟؟

اصلا شاید هم وقتی مهمون ها اومدن من بیرون نیام از اتاق...چه فرقی یکنه لباسم مناسب باشه یا نه؟؟

الان تنها چیزی که حوصلشو دارم رفتن توی حیاط و نشستن بین درختا و فکر به روز های قبله و هزار باره مرور خاطرات اون چند روز شیرین!

با صدای زنگ درب حیاط به سمت نرده های پله ها رفتم... طبقه ی بالای خونه ی مادر بزرگ جوری بود که دید محدودی به سالن پذیرایی ازش داشتی... یعنی باید حسابی خودتو کج و کوله کنی تا بتونی پذیرایی رو ببینی...

صدای سلام و احوال پرسی هایی که تا چند لحظه ی پیش ضعیف بود الان خوب و واضح به گوش میرسید... صدای پدرم میومد که داشت خوش امد میگفت.. و چند صدای اشنا که تشکر می کردند... یکمی روی صداها تمرکز کردم تا بلکه بفهمم صداها متعلق به چه کساییه اما هرچی بیشتر تمرکز میکردم کم تر به نتیجه میرسیدم...

به ناچار روی نرده ها خم شدم تا بتونم حداقل قیافه ها رو ببینم... با هزار بدبختی جای مناسبی پیدا کردم و تونستم چهره هایی رو که به ترتیب وارد میشدن ببینم... اول از همه مادر جون بود و بعد از اون... با دیدن پدر دانیال چشمم گرد شد و بیشتر خم کردم خودمو بعد از پدر دانیال چهره ی دایی رو دیدم... و بعد از دایی دانیال لبخند به لب!

با بهت سرجام نشستم... اینا اینجا چکار میکنن؟؟ حالا چرا قلب من تالاپ تولوپ میکنه؟؟ چرا لبخند مهمون لبهام شده؟؟

نکنه حدسم درست باشه؟؟

نکنه اونی که گم کرده بودم دانیال بوده باشه؟؟

نکنه....

به خودم که اومدم دم پذیرایی ایستاده بودم... اولین کسی که متوجه من شد پدرم بود که جعبه ی شیرینی توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

-سارا دخترم این شیرینی ها رو ببر توی اشپزخونه..

به دنبال حرف پدرم نگاه همه به سمتم کشیده شد... با استرس اب دهنمو قورت دادم و سلام ارومی گفتم...

پدر دانیال و دایی جوابمو دادند و دایی با لحن گرمی گفت:

-خوبی دخترم؟؟ دلمون برات تنگ شده بودا...

لبخند بی جونی زدم و با صدایی ارومی گفتم:

-ممنونم... شما لطف دارید...

بعد از تموم شدن حرفم نگاهم نشست روی دانیال که بالبخند نگاهم می کرد... وقتی نگاهمو دید سرشو اروم تکون داد... فقط نگاهش کردم... بعد از چند لحظه نگاه ازش گرفتم و با گفتن با اجازه از پذیرایی بیرون اومدم... به محض خروجم از پذیرایی نفسمو با شدت بیرون دادم...

قلبم جواری تالاپ تلوپ می کرد که صداشو به وضوح می شنیدم!...

سریع رفتم توی اشپزخونه و شیرینی ها رو توی ظرفی گذاشتم و دوباره به جمع مهمونا برگشتم... علیرغم استرس و تپش قلبم خوشحال بودم... ولوله ایی توی دلم راه افتاده بود که بیا و ببین...

نیم ساعتی از اومدن دانیال و پدرش و دایی می گذشت... همه سرگرم صحبت بودن... تمام مدت سرم رو زیر انداخته بودم و در جواب سوال هایی که ازم می شد یکی یا دو کلمه جواب می دادم... تمام مدت سنگینی نگاه دانیال رو روی خودم حس میکردم... اما نمی تونستم و نمی شد سرمو بالا بیارم و نگاهش کنم...

بعد از یه مدت نشستن توی جمع مهمون ها خسته از سکوت طولانی از جام بلند شدم و با اجازه ایی گفتم و رو به مادرم که پرسید کجا میرم گفتم میرم کمی هوا بخورم! از خونه بیرون رفتم و به پاتوق این چند روزم وسط درختا رفتم... هوا حسابی خنک بود... داشتم با لذت نفس عمیق میکشیدم و در همون حال نگاه های دانیال رو تجزیه تحلیل می کردم که صدایی از پشت سرم اومد:

-سلام!

متعجب و سخته ایی به عقب برگشتم و دانیال خندون رو دیدم... تپش قلبم دوباره رفت روی هزار... بعد از چند لحظه نگاه به چشم های خندونش نگاهمو معطوف باغچه کردم و اروم گفتم:

-ما که سلام کرده بودیم!!

دست به سینه شدنشو زیرچشمی دیدم...

-ما؟؟ نخیر بانو شما سلام کردی فقط، اونم به بابا و دایی این جانب... به من که سلام نکردی!

فکرم کار نمی کرد تا جواب درست و حسابی ایی بهش بدم... در جوابش فقط گفتم:

-خوب سلام!

-افرین... خوبی شما؟... خوب رفتی یادی هم از ما نکردی!!

لبخند کوچیکی به روی لبم اومد ولی جوابی نداشتم که بهش بدم...اخه چی می خواستم بگم؟
بعد از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

نگاهمو دوختم به چشمهایش و باز هم سکوت تنها جوابی بود که بهش دادم...

باز دانیال بود که سکوت بینمونو شکست اینبار صدایش اروم بود...بدون هیچ خنده و شوخی!

-توچی؟.. دلت تنگ نشده بود؟

اروم تر از دانیال گفتم:

-چرا...منم دلتنگ بودم!

خندید...شاد و پر سروصدا...با خنده ی بلندش منم لبخندم عمیق تر شد...

بعد از چند لحظه برای رهایی از تپش قلبم و استرسی که داشتم گفتم:

-بریم دیگه....

قدم اول رو برنداشته بودم که استین لباسم باز گیر دست دانیال شد...برگشتم سمتش و متعجب گفتم:

-چرا لباس منو میگیری؟؟بیا بریم تو...زشته جلو خانواده ها!

بدون هیچ حرفی استین لباسمو به سمت خودش کشید و وقتی ناچارا با دو قدم رسیدم کنارش استینمو رها کرد و گفت:

-لازم نیست بری تو...همه میدونند من با ملکه خانومم دارم مذاکره میکنم!

-ملکه خانوم؟؟من ماشینتو اینجا نمیبینم...

لبخندی زد و گفت:

-گفته بودم که ملکه ی سلطنت من کس دیگه ایه...مگه نشنیدی؟؟!!

از فکری که با حرفش توی ذهنم اومد نا خوداگاه لبخندی روی لبم نشست و سرمو زیر انداختم...

بعد از چند لحظه گفت:

-خلاصه بگم برات...از روزی که اومدیم و ازت جدا شدم انگاری یه چیزی رو گم کردم...میدونستم دردم چیه از

خیلی قبل تر ولی وقتی از هم جدا شدیم بدتر بهم فشار آورد...بابا و دایی رو دیوونه کردم بس که حرصشون

دادم...آخرم دایی فهمید...نه که دستم از قبل براش رو شده بود...خیلی زود شصتش خبردار شد که

بله...ما هم از دست رفتیم!

تک خنده ایی کرد و ادامه داد:

- الان هم خانوادت دارن توجیح میشن... میمونه خودشما.. که ایا بنده رو به غلامی قبول میکنی؟
هنوز سرم زیر بود و داشتم سنگ ریزه های زیر پامو میشمردم که یکدفعه صورت دانیال اومد جلوی
چشمام... ترسیده و هول هینی کشیدم و یک قدم عقب رفتم که باعث خنده ی دانیال شد...
از حالت خمیده در اومد و صاف ایستاد و گفت:
- منتظرما؟!!!

نگاهش کردم... زیرچشمی... منتظر خیره شده بود بهم... نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید تا رضایتمو اعلام کنم؟!!!
دانیال دستش رو کرد توی جیب کتش و جعبه ایی رو از توی جیبش در آورد و گرفت سمتم... نگاهی به جعبه ی
مخمل توی دستش کردم... حدس این که توی جعبه چیه زیاد سخت نبود...
بدون این که جعبه رو بگیرم نگاهش کردم... نگاه توام با رضایتمو که دید خندید و در حالی که جعبه ی توی
دستش رو میذاشت توی جیبش گفت:

- نگاهت همه چیزو گفت... به جز یه چیزی که نمیشه از نگاه قبول کرد... من بله ام رو از زبونت می خوام بشنوم!
دلَم می خواست یه لبخند شیرین بزنم... یه لبخند به پاس تموم خوشی های زندگیم!
نگاهمو دوختم به اسمون مشکی شب و اروم بله ایی به زبون اوردم... بله ایی که به درب های گشوده رحمت
خدا بود... بله ایی که به حضور گرم دانیال بود... بله ایی که....

زندگی است دیگه... گاهی به حدی شیرین می شود که دلت می خواد بروی و بغل بگیری اش و انقدر بچلانی
اش تا تمام شوق فروکش کند...

نمی دانم باید سپاس گوی ان شبدر چهارپر باشم؟ یا سپاس گوی چرخ پنچر شده ی دوچرخه ام؟؟ یا نه سپاس
گوی ان پسرک؟

به هر حال که زندگی شیرین شده است... با حضور اشنایی یافته در جنگل!
سپاس خداوندا...

پایان

فاطمه.ق

چهارم مهر ماه هزار و سیصد نودسه

پایان نهایی : مهر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member240395.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

